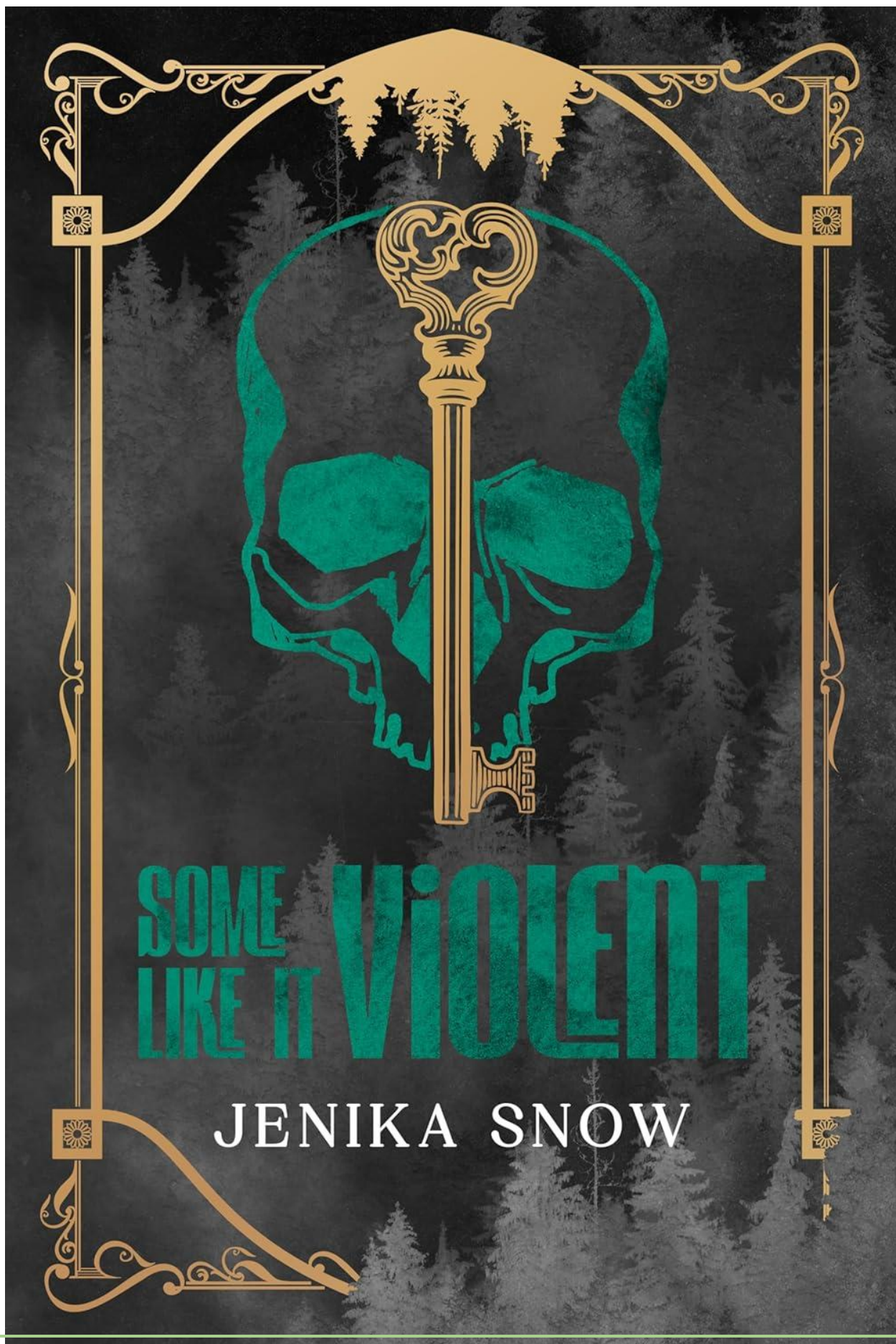




@ f e r y \_ r o m a n



SOME  
LIKE IT VIOLENT

JENIKA SNOW

مجموعه دو جلدی دیوانه و وسواسی

جلد دوم: بعضی ها خشونت دوست دارن

ژانر: عاشقانه بیمارگونه، اروتیک، خشن، دارک

نویسنده: جنیکا اسنو

مترجم: Miyu

\*\*\*توجه\*\*\*

به دلیل وجود صحنه های خشونت آمیز لطفا در خواندن

این رمان دقت کنید!!

\*\*\*\*\*این رمان رایگانه، به هیچ کس بابتش پول

ندید، هرکس ازتون پول گرفت بدونید کلاهبرداری

کرده\*\*\*\*\*

---

خلاصه:

من یه <sup>1</sup>سایکوپت تشخیص داده شده بودم، با یه عطش سیری ناپذیر برای خشونت. راهی که برای تخلیه اون تاریکی پیدا کرده بودم، گرفتن جون آدما بود.

وقتی یه انتقالی زندان باعث شد فرصتی برای فرار دستم بیاد، تا تونستم زدم بیرون—و این شروع یه تعقیب و گریز دیوونه وار بود.

من دیگه حاضر نبودم تو قفس باشم. واسه همین خودم شدم شکارچی. اون قدر گشتم و تعقیب کردم تا بالاخره یه خونه ی دنج، وسط ناکجا، گوشه ی یه شهر متروک پیدا کردم.

اون خونه رو کردم مال خودم—با صاحبش. اولینا.

نقشه م ساده بود: یه مدت اون جا مخفی شم، کسی منو نبینه، بعدم غیبم بزنه و برم یه جایی که دیگه هیچ وقت نتونن پیدام کنن.

اما روزا شدن هفته، و یه چیزی تو وجودم شروع کرد به تغییر. اون میل خالص برای زنده موندن، تبدیل شد به یه وسواس... نسبت به اولینا.

این میل مریض، روز به روز بیشتر شد. چیزی که قرار بود یه گروگان گیری کوتاه مدت باشه، تبدیل شد به یه رابطه ی تیره و پیچیده. رابطه ای که دیگه معلوم نبود کی گروگانه و کی زندون بان.

اما زیر اون ترس و لرز اولینا، یه راز قایم شده بود—یه چیزی که نشون می داد اون خیلی هم بی دفاع و بی گناه نیست.

این، یه بازی بود—از جنس وسواس، میل، و انحراف.

و کم کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که شاید اونم به اندازه‌ی من دیوونه‌ست.

xxx

<sup>1</sup>سایکوپت یعنی یه آدم با اختلال روانی شدید، مخصوصاً کسی که خیلی خودخواهه، رفتارهای ضداجتماعی داره، هیچ پشیمونی یا عذاب وجدانی نسبت به کارهایش حس نمی‌کنه، و معمولاً هیچ‌جوره نمی‌تونه با احساسات بقیه همدلی کنه.

این جور آدم‌ا اغلب دست به کارای خلاف، خشن یا بی‌رحمانه می‌زنن، بدون این که ذره‌ای احساس گناه کنن.

یه جورایی می‌تونیم بگیم:

سایکوپت کسیه که وجدان براش تعریف نشده.

---

مقدمه

اولینا

سکوت بینمون سنگین و نفس‌گیر شده بود. چشم از کین برنداشتم. انگار کاملاً بیدار شده بود، ولی مردمک‌های چشمش هنوز گشاد بود و می‌فهمیدم که کامل سرحال نیومده، هرچند اینطور نشون می‌داد.

ظاهرش بی تفاوت بود، اما رگ‌های بازوهاش زیر بندهاش، داشت با فشار می‌زد بیرون. سرش پایین بود ولی نگاهش، اون نگاه تیره و عمیقش، مستقیم دوخته شده بود به من.

زیاد نمی‌تونستم جلوتر برم، اما هرچقدر که می‌شد، رفتم. چاقوی کوچک و براق توی دستم خنک و محکم بود. نور کم‌رنگ آتیشی که خودش روشن کرده بود، روی تیغه می‌رقصید.

سرمو کج کردم و با لذت نگاهش کردم.

خدایا، چقدر جذاب‌تر شده بود... مخصوصاً حالا که بسته بودمش و افتاده بود دستم.

ظاهرش وحشی و بی‌قید شده بود... مثل یه موجود رام‌نشده‌ی اولیه. قفسه‌ی سینه‌ش با زور و قدرت بالا و پایین می‌شد و با اینکه ظاهراً بی‌دفاع بود، باز هم یه جور تسلط از وجودش می‌ریخت بیرون.

یا شاید... شاید خیال می‌کردم من کنترلش دارم، ولی در واقع اون بود که بازی رو اداره می‌کرد؟

لبخند زدم و آروم زمزمه کردم:

«خیلی جذاب شدی اینجوری.»

نوک چاقو رو آروم روی سینه‌ی برهنه‌ش کشیدم، فقط کمی، روی لباس تنگی که عضله‌هاشو خط انداخته بود.

«راستش، تو از هر مرد دیگه‌ای که دیدم، گنده‌تری.» نفسم گرفت. «الان واقعاً بی‌دفاع به نظر می‌ای، کین.»

چشماش تو چشمام قفل شده بود، یه تیرگی خاصی تو نگاهش بود.  
تا اینکه فهمیدم...

اینا گرسنگی بود.

گرسنگی برای من.

صدای گرفته و بمش به آرومی پیچید:

تو دیوونه‌ای.

اما این فقط لبخندمو عمیق‌تر کرد و حس کردم شورت‌م داره خیس‌تر  
میشه.

آروم زمزمه کردم:

شاید...

نوک چاقو رو گذاشتم زیر لباسش و یهو پارش کردم. عضله‌های سفت و  
خوش‌تراشش افتاد جلو چشمم.

چند لحظه فقط نگاش کردم... بعد با سر انگشتم راه چاقو رو روی  
پوست داغش دنبال کردم.

چاقو رو درست بالای نافش فشار دادم، انقدر که یه خراش کوچیک رو  
پوستش افتاد و تکونش داد.

صدای خفه‌ای از گلوش دراومد.

لبخندم پررنگ‌تر شد:

اما خوش‌ت میاد، نه؟

خم شدم و فاصله‌ی لبامون رو به چند سانت رسوندم.

آروم گفتم:

میخوام بگنمت، کین.

تمام تنش جمع شد، سوراخای بینیش باز شد و با تمام قدرتش به بندها فشار آورد.

صورتامون به هم چسبید.

صدای خش‌دار و پرغرورش تو گوشم لرزید:

تنها کسی که اینجا کسیو می‌کنه، منم، اولینای عزیز.

---

## کین

من بدترینِ بدها بودم. واسه همینم تصمیم گرفته بودن منو منتقل کنن به یه زندان فوق امنیتی. جایی که دقیقاً برای موجودی مثل من ساخته شده بود؛

یه قاتل بی‌رحم، بی‌احساس.

راستش رو بخوای، باید از همون اول کار منو می‌فرستادن اونجا. ولی خب، وقتی تو زندان دو نفر دیگه رو ناکار کردم، بلیط درجه یه گرفتم برای هلدن سوپر مکس.

رو نیمکت فلزی و یخ سلول نشسته بودم، دست و پام با زنجیر بسته شده بود و فلز سرد، پوستمو می‌برید، ولی اون درد اصلاً واسم مهم نبود. حتی یه جورایی لذت‌بخش بود.

نگهبانا چند قدم اون طرف تر واستاده بودن، بدن هاشون خشک و آماده، دستاشون نزدیک باتوماشون می لرزید و ازم چشم برنمی داشتن.

خوب می دونستن با کی طرفن... و استرس شون قابل لمس بود.

دیدن ترس شون، بوی عرق ترس شون... چیزی بود که حسابی حالمو خوب می کرد.

لعنتی، نزدیک بود فقط با تماشای این جماعت زهره ترک شده، راست کنم.

سرمو تکیه دادم به دیوار سخت و خشن پشت سرم و فکر کردم چطور کارم به اینجا کشیده بود.

آره... چون تو زندان، دو نفر رو کشته بودم.

صحنه ی حمام خون هنوز جلوی چشمم زنده بود؛ بوی خون هنوز تو دماغم بود هر بار که نفس می کشیدم.

نشستم و شروع کردم مرور کردن زندگیم و اینکه چطور به اینجا رسیده بودم.

اولین قتل... افتضاح بود. حسابی گند زده بودم.

هیچی از کشتن یه آدم نمی دونستم، و کلی هم سخت تر از چیزی بود که فکرشو می کردم.

از بچگی آدم گوشه گیری بودم. همیشه بهم به چشم یه عجیب الخلقه ی خطرناک نگاه می کردن. همکلاسیام ازم می ترسیدن، یا دست کم به چشم یه روانی می دیدنم.

اولین قربانیم یه پسر عوضی بود که هر روز تو مدرسه منو می زد و تحقیر می کرد.

اون قدر ادامه داد که دیگه کنترل افکار تاریکم از دستم دررفت. گذاشتم اون تاریکی درونم، اون حیون وحشی خفته بیدار شه.

خوب یادمه چه هیجانی تو تنم دوید وقتی کشون کشون بردمش تو جنگل. قبلش خیلی آرام بودم. اون عوضی داشت با نیش و کنایه دنبالم میومد، خیال می کرد اون شکارچیه و من شکار. چه اشتباهی کرد.

تاریکی و خشم سرکوب شده ی وجودم، یهو فوران کرد. و من دیگه نمی خواستم جلوشو بگیرم.

بارها و بارها اون اولین قتل رو تو ذهنم تکرار کردم. لعنتی، فقط یادآوریشم باعث می شد راست کنم.

دیدن خونش روی دستام، بوی فلز خونی که هوا رو پر کرده بود... چشمامو بستم و اون لحظه ها رو مزه کردم. ترسی که تو چشماش موج می زد وقتی فهمید قضیه چیه... جیغ هاش... و بعد صدای خفگی و قل قل خون تو گلوی لعنتیش.

ترسش، سوخت آتیش من بود.

یه چیزی رو تو وجودم روشن کرد، یه چیزی تاریک، وحشی، گرسنه.

وقتی وایساده بودم بالای جنازه اش، نفس نفس زنان به منظره ی خونین زیر پام زل زده بودم، فهمیدم برای اولین بار واقعاً زنده ام.

از اون لحظه به بعد، دیگه هیچوقت خودمو کنترل نکردم.

چشمامو به آرومی باز کردم همزمان با صدای سنگین بسته شدن درب سلول.

آخرین نگهبان وارد شد.

یه تازه کار.

از طرز نگاه کردنش، از اون لبخند مزخرفی که ته لباش بود، معلوم بود. نمی‌دونست با کی طرفه. خیال می‌کرد اوضاع تحت کنترله. چقدر مضحک بود.

نگهبان قدیمی داد زد و اون سرباز جدید کشون کشون بلندم کرد. اشکالی نداشت. بذار فعلاً فکر کنه رئیسه.

زنجیر دست و پام به هم برخورد می‌کردن و صدا می‌دادن وقتی کشون کشون جلو می‌رفتم. من یه نقشه داشتم.

یه نقشه‌ی درست و حسابی...

چیزی که قراره کلی خون و خربکاری به پا کنه.

هیچکدوم شون نمی‌دونستن من کل این ماجرا رو خودم طراحی کردم. اون قتلا‌ی تو زندان یه تصمیم لحظه‌ای یا از روی خشم نبود.

نه...

من از همون اولین قتل، همیشه برنامه داشتم.

هرچقدر هم که داشتم گلوی یکی رو می‌بریدم یا نگاه می‌کردم که خورش  
مثل چشمه بزنه بیرون، همیشه، همیشه، حساب شده بودم.  
یه سال تموم تو ذهنم نقشه می‌کشیدم، سناریو پشت سناریو، یکی از یکی  
خونین‌تر.

من به یه بهونه نیاز داشتم که مجبور بشن منو بفرستن بیرون، از این  
دیوارها بکشنم بیرون.

خطرناک بود، آره. ممکن بود بندازنم انفرادی و قضیه منتفی شه.  
ولی این ریسکی بود که حاضر بودم با جونم بپذیرم.  
نگهبانا منو از راهرو بردن به سمت خروجی، جایی که اتوبوس حمل  
زندانی‌ها منتظرم بود.

هر کسی که از کنارم رد می‌شد، ناخودآگاه نگاهشو می‌دزدید؛ مثل یه شکار  
که غریزی حس می‌کنه شکارچی داره دنبالش میاد.

و من با دیدن این ترس‌شون، یه لذت خاص می‌بردم. اینکه من باعث  
وحشت‌شون بودم، خودش یه جورایی برام مثل مواد محرک بود. یه لعنتی  
واقعی.

وقتی در خروجی باز شد، نور خورشید مستقیم خورد تو صورتم. چشمامو  
تنگ کردم، چون خیلی وقت بود که بیرون نیومده بودم.  
بیشتر وقتا تو انفرادی حبس بودم.

اتوبوس حمل زندانیا یه غول آهنی بود، یه قفس فولادی تقویت‌شده  
مخصوص هیولاهایی مثل من.

چندتا زندانی دیگه رو هم داشتن سوار می کردن، و وقتی نوبت من شد، چهار پله ی فلزی رو بالا رفتم.

نگهبانا خواستن منو روی صندلی های جلو بنشونن، ولی من با زور خودم از لای راهرو رد شدم تا رسیدم به آخرین صندلی، همون جایی که در اضطراری بود.

هیچی نگفتن. فقط سکوت کردن و زنجیرای دست و پامو محکم به کف زمین قفل کردن.

من تکیه دادم عقب، زنجیرا رو کمی کشیدم تا مقاومتشون رو بسنجم و یه لبخند کوچیک برای خودم نگه داشتم.

همه چیز طبق نقشه ی من پیش می رفت.

وقتی مطمئن شدن که همه چیز بسته و امنه، موتور اتوبوس غرید و بعدش شروع کرد به حرکت.

فکر می کردن من شکست خورده و بی خطریم.

هیچ کدوم این احمقا نمی فهمیدن حتی فولاد تقویت شده هم نمی تونه یه هیولایی مثل منو کنترل کنه.

قبل از اینکه برچسب روانی بخوره بهم، همیشه همه حواسشون به من بود. انگار از همون اول می دونستن چه بلایی ممکنه ازم سر بزنه.

و وقتی بالای جنازه ی خونی همون قلدر لعنتی وایساده بودن منو دیدن، تازه تحلیل و بررسی ها شروع شد.

دکتر منو موش آزمایشگاهی خودشون کردن، از اسکن مغز و آزمایش های روانشناسی گرفته تا مصاحبه های مسخره درباره ی وجدان و پشیمونی.

ولی هیچ وقت نتونستن درکم کنن...

هیچ وقت نفهمیدن چطور یه بچه می تونه این قدر خشن و بی رحم باشه.

تا اینکه بالاخره یه کلمه پیدا کردن که برچسبم کنن:

سایکوپت (روان پریش)

و وقتی این کلمه رو پیدا کردن، رضایت عجیبی تو چشماشون دیدم.

فکر می کردن با گذاشتن یه اسم روم، انگار کنترل قضیه دستشونه.

ولی من...

من فقط یه اسلاید بودم زیر میکروسکوپ آزمایشگاهشون.

از عکس مغزم گرفته تا گزارش های خشک و بی روحشون درباره ی نداشتن

همدردی...

و وقتی خیلی خونسرد می گفتم که از کاری که کردم هیچ پشیمون نیستم،

فقط بیشتر متعجب می شدن.

حالا دیگه نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم.

لبخندمو باز کردم و یه خنده ی آرام و خفه از ته گلو بیرون دادم.

نگهبانی که کنارم نشسته بود با نگرانی نگاهم کرد و رو صندلیش جابه جا

شد، دستش ناخودآگاه رفت سمت اسلحه ش.

فرارم... یه قول خونین به جامعه بود.

اینا فکر می کردن میشه منو قفل کنن و کلیدشو بندازن دور.

خیلی وقت بود که لذت یه قتل واقعی رو تجربه نکرده بودم.

یه قتل از روی میل، نه فقط واسه فرار.

ولی خیلی زود...

خیلی زود دوباره اون حس سرمستی رو تجربه می کردم؛ همون لحظه‌ای که کنترل مطلق دستمه و زندگی از تو چشمای یکی دیگه محو میشه. دنیا فکر می کرد امنه.

فکر می کرد میشه همچین چیزی رو تو قفس انداخت.

چقدر اشتباه می کردن...

اونا هیچ تصویری نداشتن که من چه جهنمی قراره به پا کنم.

و من...

من دیگه طاقت نداشتم که اینو نشونشون بدم.

اتوبوس روی آسفالت ترک خورده تکون تکون می خورد و صدای یکنواخت موتور داشت کم کم منو به یه حس آرامش لعنتی فرو می برد.

از وقتی نشسته بودم، تکون نخورده بودم. نه به خاطر زنجیرا، به خاطر خودم.

میدونستم نگهبانا چشم ازم برنمی دارن، حتی اگه نگاشون نمی کردم، حسشون می کردم.

عمیقاً نگران بودن. یه چیزی ته وجودشون داد می زد که باید حواسشون بهم باشه.

سرم پایین بود ولی با گوشه‌ی چشم حواسم بهشون بود، مطمئن می شدم که هنوز همون جا نشستن که اول سفر بودن.

چهار تا نگهبان بودن؛

دو تا جلو، یکی وسط، یکی دیگه درست روبه‌روم.

اسلحه‌هاشون دم دستشون بود، آماده‌ی شلیک.

فکر می‌کردن همین آهن و آتیش کافی میشه واسه مهار همچین هیولایی

لبخندم بدون این‌که بخوام خودش نشست رو لبم.

هیچ‌کدومشون نمی‌دونستن با کی طرفن.

نیم‌ساعت اول سفر بدون اتفاق گذشت.

من حواسم به بیرون بود، به جاده‌ی خالی، به درختایی که هرچی جلوتر

میرفتیم، بیشتر و انبوه‌تر می‌شدن. یه جنگل لعنتی دور و برمون پیچیده

بود.

چند ساعت گذشته بود.

هر چند دقیقه یه بار حواسمو به نگهبانا جمع می‌کردم. سفت و عصبی

نشسته بودن، آماده‌ی هر حرکتی.

منم خودمو آروم و بی‌آزار نشون می‌دادم. ولی زیر اون ظاهر آروم، همه‌ی

وجودم مثل یه شکارچی آماده‌ی یورش بود.

وقتی رسیدیم به یه مسیر پرپیچ‌وخم، فهمیدم وقتشه.

حدود ده دقیقه دیگه باید واسه سوختگیری نگه می‌داشتن، اگه حسابم

درست بود.

اما انگار سرنوشت... یا شاید خود شیطان لعنتی دست به کار شده بود،

چون یهو صدای انفجار لاستیک پیچید تو گوشم.

اتوبوس یه تگون وحشیانه خورد، روی آسفالت لیز خورد و راننده با همه‌ی زورش افتاد به جون فرمون.

فحش می‌داد، تقلا می‌کرد تا کنترل غول آهنی رو دوباره به دست بگیره. آخر سر اتوبوس محکم چرخید و رفت رو شونه‌ی خاکی جاده. صدای پخش شدن سنگ‌ریزه‌ها زیر چرخا حتی از لایه‌ی ضخیم فلز هم قابل شنیدن بود.

بقیه‌ی زندانیا تو صندلی‌هاشون اینور اونور پرت شدن. زنجیرهاشون به هم می‌خورد و صدای جرینگ‌جرینگ‌شون توی فضای اتوبوس می‌پیچید. ولی من...

آروم نشسته بودم و فقط نگاه می‌کردم.

نگهبانا یهو جوش آوردن. مثل سیم برق، تنش توی هوا پیچید.

از جاشون بلند شدن و شروع کردن داد زدن سر هم.

همه‌ی محیط رو کنترل کنید!

یکی از نگهبانا فریاد زد، دستش نزدیک اسلحه‌ش.

مواظب این حیوونا باشید. تا ما اوضاع رو درست کنیم، هیچ‌کس نباید جم بخوره!

یکی دیگه هم با عصبانیت از بین راهرو رفت عقب تا وضعیت زندانیا رو چک کنه.

منم آروم، با یه حرکت حساب شده، جابه‌جا شدم. زنجیرام فقط یه ذره صدا دادن.

تمرکز، تیزتر از یه تیغ بود.

هر حرکتشون، هر نگاهشون، همه چی زیر نظر من بود.

نبضم کاملاً آروم بود. مثل آب ساکن یه مرداب.

میدونستم این فرصته.

برنامه‌ی خودم نبود، ولی وقتی زندگی همچین هدیه‌ای کف دستت میذاره، احمقی اگه قبولش نکنی.

این ترک کوچیک توی زره دفاعیشون... همون چیزی بود که منتظرش بودم.

بی‌عجله از جام بلند شدم. همون لحظه که نگهبان نزدیکم دید دارم حرکت می‌کنم، وقت عمل رسید.

بقیه‌ی زندانیا هم فرصت رو غنیمت شمردن. یکی یکی شروع کردن به داد و فریاد، فحش دادن، شلوغ کردن... می‌دونستن هرچی آشوب بیشتر بشه، اوضاع از دست نگهبانا درمی‌ره.

منم مثل سایه تو دل این هرج و مرج، بی‌صدا و سریع حرکت کردم.

زنجیرام مزاحم بودن، ولی من حتی از اون‌ها هم یه سلاح ساختم.

زیرلب، زمزمه کردم: بیا جلو، مادرچنده

با یه حرکت حساب شده، شستم و درآوردم. دندونامو رو هم فشار دادم تا صدای ناله‌م درنیاد.

حالا که یه ذره جا باز کرده بودم، دستمو چرخوندم و مچ دست چپمو کشیدم بیرون.

دردش یه لحظه زبونمو گزید، ولی در مقایسه با آزادی که چند قدمی بیشتر باهام فاصله نداشت، هیچی نبود.

آروم دستامو بالا بردم و نشون نگهبان دادم که آزاد شدم.

چشماش از وحشت گشاد شد. دستپاچه افتاد دنبال اسلحه‌ش. اما از ترس، دستاش میلرزید و خنگ‌بازی درآورد.

تو همین قاطی‌پاتی، مثل آذرخش بهش حمله کردم.

آرنجم با تمام قوا کوبید تو گلوی لعنتیش.

بیچاره با همون ضربه رفت عقب، کوبید به صندلی روبه‌رو و ولو شد رو زمین، نفس‌نفس می‌زد و تقلا می‌کرد برای هوا.

اسلحه‌ش با صدای تق به زمین خورد.

بقیه‌ی زندانیا که دیدن چی شده، جوگیر شدن.

هرکی افتاد به جون یکی از نگهبانا یا راننده.

ولی من فقط حواسم به هدفم بود.

قبل از اینکه بفهمه چه گهی خورده، زدمش زمین و کلید زنجیرهاشو از کمر بندش کش رفتم.

ناگهان صدای شلیک گلوله‌ها اتوبوسو پر کرد.

صداش چنان بلند بود که حس می‌کردی گوشت دارن می‌ترکن.

سرمو پایین گرفتم، سریع خزیدم عقب، همون نگهبان نیمه‌جون رو مثل  
سپر جلوی خودم کشیدم.

یکی از گلوله‌ها خورد تو بدنش و تمومش کرد.

خون از دهنش فواره می‌زد، دستام لیز و خونی شده بود.

با دستای خونی و لیز، قفل زنجیرای پاهامو باز کردم.

بعد رفتم سراغ قفل در خروج اضطراری.

با یه ضربه محکم از ته دل، در رو باز کردم.

لاشه‌ی نگهبانو مثل یه کیسه زباله پرت کردم بیرون، درست خورد تو  
صورت نگهبانی که داشت از بیرون می‌دوید طرفمون.

مثل بولینگ، صاف خوابید زمین.

تو همین فرصت، اسلحه‌ی روی زمینو قاپ زدم.

چفت و بستشو باز کردم، آماده‌ی شلیک.

با دقت، مثل یه ماشین کشتار، برگشتم عقب.

سه تا تیر، سه تا شلیک حساب شده

یکی دیگه از نگهبانا ریخت رو زمین.

خون همه‌جا پاشیده بود: کف اتوبوس، دیوارا، پنجره‌ها...

همه چی یه لحظه وایساد.

بقیه‌ی زندانیا خشکشان زده بود.

با ترس و حیرت نگام می‌کردن.

میدونستن کیم. میدونستن چه غولی جلوشونه.  
ولی اونا برام هیچی نبودن.  
در حد کثافت ته کفشمم ارزش نداشتن.  
بی هیچ مکشی از اتوبوس پریدم بیرون.  
پاهام محکم خورد زمین ناهموار، اما آدرنالین مثل بنز تو رگام می دوید.  
هوای آزاد، مثل یه دوست قدیمی بغلم کرد.  
نفس عمیقی کشیدم  
لعنتی... آزادی مزهش عالی بود.  
بی اینکه پشت سرمو نگاه کنم، دویدم سمت جنگل.  
شاخه‌ها میشکستن زیر پام، برگای خشک جرجر صدا می دادن.  
ولی تنها چیزی که تو ذهنم بود این بود:  
هر قدمی که برمیداشتم، بیشتر از جاده دور میشدم و یه قدم دیگه به  
آزادی نزدیک‌تر.  
مطمئن بودم همون لحظه که لاستیک ترکید، کمک رو خبر کرده بودن.  
کی می دونست چقدر طول می کشه تا نیروهای پشتیبانی برسن؟  
بالگردها به زودی آسمونو می شکافتن و سگ‌های شکاری می افتادن به جون  
جنگل، دنبالم.  
باید غیب می شدم... باید می رفتم زیرزمینی تا آب‌ها از آسیاب بیفته و  
بتونم حرکت بعدیمو بزنم.

بدون لحظه‌ای توقف می‌رفتم جلو، تا اینکه لابه‌لای درختا یه بازشدگی دیدم.

ساعت‌ها بود که عین دیوونه‌ها تو جنگل می‌دویدم.

آسمون داشت کم‌کم تاریک می‌شد و بوی بارون تو هوا پیچیده بود.

خسته بودم. بدنم، حالا که اثر آدرنالین کم شده بود، بدجور داد می‌زد.

همه جام می‌سوخت.

رسیدم به خط درختا.

تو سایه‌ها مخفی موندم، گوش‌به‌زنگ، چشمامو دوختم به دشت جلوی روم.

تو فاصله‌ی دور یه شهر کوچیک دیدم.

از اون شهرایی که زیر ظاهر آرومشون هزار تا کثافت و راز قایم شده، ولی چون کوچیکن و همه‌همو میشناسن، این کثافت‌کاریا تو دل خودشون دفن می‌مونه و بوی گندش درنمیاد.

چراغ‌های شهر یکی‌یکی روشن می‌شدن.

دقیقا همون چیزی که من لازم داشتم:

تاریکی کامل.

تو تمام این مدت صدای بالگردارو دورادور می‌شنیدم، همون مادرجنده‌هایی که بیهوده دنبالم می‌گشتن.

اما من مثل سایه، چسبیده بودم به پرپشت‌ترین نقاط جنگل.

سگ‌ها رو نشنیده بودم، ولی می‌دونستم دارن دنبالم می‌گردن.

هر وقت به رودخونه یا نهر کوچیکی می‌رسیدم، می‌رفتم تو آب، بوی  
خودمو می‌شستم که سگ‌ها نتونن دنبال من بیان.  
چند دقیقه همونجا ایستادم، بی‌حرکت، نفسم آروم و حساب شده.  
ذهنم با سرعت نور داشت نقشه می‌کشید.  
بعدش شروع کردم حرکت کردن.  
چسبیده به خط درختا، بی‌سروصدا رفتم جلو.  
یه خونه‌ی کهنه و خسته دیدم لب جاده‌ی خاکی.  
یه کلبه‌ی دو طبقه‌ی کوچیک، تقریباً پنهن بین علف‌های بلند و درختای  
وحشی اطراف.  
از پنجره‌های روبه‌رو نوری نمیومد.  
انگار کسی اون سمت خونه نبود.  
ولی یه ماشین قدیمی تو حیاط پارک شده بود و بوی دود، که آروم از  
دودکش بالا می‌رفت، تو هوا می‌پیچید.  
کسی اون تو بود.  
این کارو سخت‌تر می‌کرد، ولی محال نبود.  
برنامه نداشتم گروگان بگیرم... یا یه آدم دیگه بکشم.  
ولی اگه قرار بود زنده بمونم و فرار کنم، هیچ راهی جز این نداشتم.  
یه حس عجیب، یه هیجان تیره و وحشیانه تو وجودم دوید.  
فکری که بدون هیچ ترحمی، هرچیزی رو که می‌خواستم بردارم، برام یه  
لذت تاریک داشت.

اما کنترل خودمو حفظ کردم.  
سر پام ایستادم، با دقت همه چیزو زیرنظر گرفتم.  
تا مطمئن نشم، حرکت نمی‌کنم.  
خونه منزوی و بی‌دفاع بود.  
عالی.

صاحبش خبر نداشت چه طوفانی داره به سمتش میاد.  
اما خیلی زود، دنیاش زیرورو می‌شد.  
و من، کسی بودم که می‌خواستم جهنم رو به خورش بیارم.

---

## اولینا

شب، مثل یه پتوی سنگین، کل خونه رو تو خودش بلعیده بود.  
نور آتیش کوچیکی که توی شومینه روشن کرده بودم دیگه کافی نبود؛  
نمی‌تونستم حتی کلمات روی صفحه‌ی کتابمو درست ببینم.  
دستم رو دراز کردم و چراغ کوچیک کنار مبل کهنه و دهه هفتادی‌م رو  
روشن کردم.  
همون یه چراغی که قرار بود تا آخر شب روشن بمونه... فقط برای اینکه  
حس نکنم توی این تنهایی مطلق گیر افتادم.

کتابو گذاشتم روی میز، دستمو بردم سمت لیوان چایم.  
یه نگاه به پنجره‌ی نشیمن انداختم.  
نور ماه از لابلا‌ی شاخه‌های بالایی جنگل سوسو می‌زد.  
درخت‌ها زیر وزش شدید باد خم و راست می‌شدن.  
تو اخبار گفته بودن یه طوفان سنگین داره میاد و تا چند ساعت آینده کل منطقه رو می‌گیره.  
زندگی تو حاشیه‌ی این شهر کوچیک، هم مزیت داشت، هم بدی.  
از یه طرف، این کلبه‌ی دوطبقه، آرامش و خلوت خاصی بهم می‌داد...  
ولی از طرف دیگه، دور بودن از همه چیز و همه کس گاهی خیلی سنگین و خفه‌کننده می‌شد.  
این خونه قبل از من یه دهه خالی مونده بود.  
یک سالی می‌شد که خریده بودمش و بیشتر وقت آزادم رو صرف بازسازی و سر و سامون دادنش کرده بودم.  
ولی... شب که می‌شد، تنهایی سنگین‌تر می‌شد.  
و اون موقع بود که صدای هر جیرجیر و ناله‌ی دیوار و کف چوبی، هزار برابر ترسناک‌تر به گوش می‌رسید.  
یه جرعه دیگه از چای خوردم، لیوانو گذاشتم پایین و خواستم برگردم سر کتابم که یه چیزی کنار خط جنگل توجهم رو جلب کرد.  
یه حرکت.  
یخ زدم.

صاف نشستم و نگاهمو دوختم به پنجره.  
تمام وجودم یه دفعه آماده‌ی خطر شد.  
ضربان قلبم زد بالا، یه هجوم تیز و ناگهانی آدرنالین ریخت تو رگ‌هام.  
یه سایه‌ی درشت، درست کنار جنگل.  
ولی شاید فقط یه گوزن بود؟  
اینجا گوزن کم نبود.  
آروم زیر لب زمزمه کردم:  
«فقط یه گوزنه»...  
با این حال، رفتم همه‌ی درها و پنجره‌ها رو یکی یکی چک کردم و قفل کردم.  
محکم و مطمئن  
صدای "تق" قفل‌ها یه کم آرومم کرد.  
یه نگاه دیگه از پشت پنجره انداختم.  
چیزی ندیدم.  
پس راه افتادم طرف پله‌ها تا برم بالا، یه دوش بگیرم و بخوابم.  
تو حموم، بیشتر از حد معمول زیر آب موندم.  
آب داغ داشت درد و کوفتگی عضله‌هامو شل می‌کرد.  
چشمامو بستم، گذاشتم ذهنم ول بشه و جریان آب گرم منو تو خودش  
غرق کنه.  
آروم شده بودم.

انگار گرمای آب، تمام خستگی روزمو با خودش می برد.  
ولی ته دلم یه چیزی زق زق می کرد...  
یه حس خفه ی تنهایی که این روزا هر شب بیشتر تو جونم می نشست  
آب رو بستم.  
از حموم اومدم بیرون.  
فقط صدای آروم هیتر کوچیکی که برای گرم کردن حموم آورده بودم تو  
فضا می پیچید.  
بدن خیسمو خشک کردم...  
بی خبر از اینکه بیرون اون پنجره ی تاریک، یه نفر داشت قدم به قدم به  
سمتم نزدیک تر می شد...  
وقتی بدنم حسابی گرم و خشک شد، حوله رو دور خودم پیچیدم و زیر  
بغلم محکم گرفتم.  
بعد، بخاری کوچیک رو خاموش کردم، از برق کشیدم و با خودم بردم به  
اتاق خواب.  
تو راه با آرنجم چراغ حموم رو خاموش کردم.  
رسیدم تو اتاق خواب، بخاری رو کنار تختم گذاشتم، دوباره به برق زدم و  
روشنش کردم.  
این خونه قدیمی بود، پنجره ها و عایق بندیش هم که افتضاح؛  
یعنی سرما هر جور شده خودش رو از درزها و شکاف ها می کشوند تو  
خونه.

داشتم به تخت نگاه می کردم که یه چیزی قاطی شد تو ذهنم.  
یه لحظه گیج شدم.

یه دست لباس مرتب و منظم روی تخت چیده شده بود.  
لباس هایی که مطمئن بودم خودم اونجا نداشته بودم...  
چون قبل از اینکه برم پایین و کنار آتیش کتاب بخونم، اصلاً همچین چیزی نبود.

فقط نور ملایم شمع های عطری که قبلاً روی پاتختی و میز آرایش روشن کرده بودم، اون لباس ها رو قابل دیدن کرده بود.  
شمع هایی که می خواستم با عطر اسطوخودوس و بابونه شون کمک کنن راحت تر بخوابم.

ترس خیلی سریع جای اون گیجی رو گرفت.  
دستم رفت سمت کلید برق کنار دیوار...  
و درست همون لحظه حسش کردم...  
یه حضور.

توی اتاقم.

با وحشت چرخیدم که پشت سرمو نگاه کنم.

چراغ سقفی هنوز خاموش بود و فقط یه کم نور زرد از طبقه ی پایین، از سمت چراغ نشیمن، می تابید بالا.

اونجا ایستاده بود.

جلوی در.

یه مرد.

تنومند، قد بلند، عضلانی.

غریزی یه قدم عقب رفتم.

خدایا... حضورش اون قدر سنگین بود که حس می کردم هوا از اتاق کشیده شده.

هیچ کدوممون چیزی نگفتم.

من تو شوک مونده بودم.

چند ثانیه بعد، وقتی چشمام به تاریکی عادت کرد، تازه دیدم چی تنشه. یه لباس زندان.

پارچه‌ی لباس کهنه و رنگ‌ورورفته بود و روی شونه‌های پهن و بازوهای تنومندش کشیده شده بود.

یه قدم اومد جلو، نور شمع افتاد روی صورتش و خط و خطوط خشن و مردونه‌ای رو که داشت، برجسته‌تر کرد. زیبای کلاسیکی نداشت.

نه با اون همه قدرت خام و خطر بی‌رحمی که تو صورتش حک شده بود. ولی با این حال، جذابیتش انکارناپذیر بود.

نفس کشیدنم سخت شده بود.

تمرکزم رو گذاشتم روی ضریان قلبم که تو گردنم مثل طبل می‌کوبید. تمام وجودم فریاد می‌زد که فرار کن.

برو.

زنده بمون.

ولی نمی‌تونستم از جاش بجنبم.

نگام قفل شده بود به اون مرد.

چشمش رفت سمت لباس‌هایی که روی تخت چیده شده بودن...

بعد برگشت و دوباره تو صورتم زل زد.

سرش رو کمی کج کرد و با یه نگاه تیز و بی‌رحمانه از سر تا پام رو واری کرد،  
انگار یه شکارچی که نمی‌خواد کوچکترین حرکت شکارشو از دست بده.

این نگاهش یه لرزش سرد انداخت توی استخونام.

چون اون لحظه، تو نگاهش هیچ ترحمی نبود.

فقط یه چیز بود:

مالکیت مطلق.

دستم رو محکم‌تر دور گرهی حوله‌ای که دورم بود پیچیدم.

انگار اون پارچه‌ی خیس تنها سپر من مقابله بود.

اون یه شکارچی بود.

یه شکارچی واقعی و ترسناک.

نگاه سنگینش مدت زیادی روی بدنم موند و بعدش، آروم و حساب‌شده،  
چشم تو چشم شد.

**مترجم: Miyu**

نفسم رو حبس کردم.

یه حس وحشتناک از ته وجودم بلند شد.

انگار خونم یخ زد.

با صدای سرد و بی‌احساس گفت:

«لباستو بپوش.»

هیچ احساسی تو لحنش نبود.

نه عصبانیت، نه ترحم، نه مهربونی.

هیچی.

وقتی تکون نخوردم، یه قدم اومد تو اتاق.

انگار با حضورش هر گرمایی که بخاری کوچیک تولید کرده بود از بین رفت  
و سرمای خشک همه‌جا رو گرفت.

دوباره گفت:

«لباستو بپوش. باید حرف بزنیم.»

نگاهم رفت روی لباس‌ها...

لباس‌هایی که اون انتخاب کرده بود.

یه موج سنگین از حس تجاوز و تحقیر تو وجودم خیز برداشت.

اون رفته بود سرکمد و کشوی من.

به لباسای خصوصیم دست زده بود...

حتی به سوتین و شورتام که حالا کنار یه لگینگ و یه تیشرت مرتب روی  
تخت چیده شده بودن.

دوباره گفت:

«الان».

اون لحن سرد و بی صبرش فهموند که این مرد حتی یه ذره هم حوصله‌ی  
مخالفت نداره...

و اگه سرپیچی کنی، بد می بینی.

قلبم یه ضرب جا افتاد و بدنم انگار یخ زده بود، ولی بالاخره یه کم تونستم  
حرکت کنم.

با دستای لرزون، لباس ها رو جمع کردم.

و تو همون لحظه، حس می کردم نگاه سنگینش مثل یه دست نامرئی داره  
بدنمو لمس می کنه...

با لباس ها توی بغلم، حس می کردم انگار هزار ساله همین طور خشکم زده  
و دارم زل می زنم بهش.

چشم ازم برنمی داشت. نگاهش اینقدر تیره و سنگین و خیره بود که تمام  
وجودم داشت داد می زد فرار کن. ولی اون درست وسط درگاه ایستاده بود،  
تنش عظیم و قوی کل راه فرارم رو سد کرده بود. سایه ی غول آساش تو  
نور کم، تمام اتاق رو پوشونده بود. با نفس های لرزون به سختی یه دم  
عمیق کشیدم.

با صدایی که از شدت ترس می لرزید، زمزمه کردم:

«جلوی راه دستشویی رو گرفتی. می خوام اونجا لباس عوض کنم».

با دست به سمت در دستشویی که پشت سرش بود اشاره کردم.

چند لحظه فقط زل زد بهم. بعد، با یه حرکت آرام سرش رو تگون داد و با صدایی گرفته و خشک گفت:

«نه. همینجا لباس تو عوض کن.»

ضربان قلبم توی قفسه‌ی سینه‌م کوبید. شروع کردم به تگون دادن سرم، اما ته دلم می‌دونستم فایده‌ای نداره. اون مردی نبود که اجازه‌ی مخالفت بهم بده. اگه می‌خواستم جون سالم به در ببرم، باید کاری رو که می‌گفت انجام می‌دادم.

لازم نبود چیز بیشتری بگه. همون «نه» کوتاهش، با اون لحن محکم و بدون احساس، بهم فهموند که کنترل مطلق دستشه.

با گلوپی خشک و دلی لرزون، چند لحظه صبر کردم شاید دلش بسوزه و اجازه بده برم تو دستشویی. ولی اون حتی تگون هم نخورد.

ناچار پشت بهش کردم، صورتم داغ بود از خجالت و تحقیر، و سعی کردم با کمک حوله لباس عوض کنم.

یه نگاه کوتاه به پنجره انداختم... لعنتی، هنوزم رنگ شده و بسته بود. مدت‌ها بود قصد داشتم درستش کنم. حالا داشتم خودمو لعنت می‌کردم که چرا این کار رو عقب انداختم. چون حتی نمی‌تونستم از پنجره فرار کنم.

چشمام رو بستم. با یه حرکت سریع خم شدم تا شرت پام کنم، سعی می‌کردم با بازو هام حوله رو محکم نگه دارم. ولی همون لحظه که داشتم شرت رو بالا می‌کشیدم، حوله از دستم لیز خورد و افتاد روی زمین. نه می‌تونستم حوله رو بگیرم، نه شرت رو ول کنم.

بدنم زیر سوزش سرمای هوا لرزید، اما چیزی که بیشتر لرزوند، نگاه سوزان اون مرد بود. می‌دونستم داره دقیق تک‌تک قسمت‌های بدنم رو تماشا می‌کنه، مثل یه شکارچی که طعمه‌ش رو برانداز می‌کنه.

با دست‌هایی لرزون، لباس پوشیدم و رکورد سریع‌ترین لباس پوشیدن عمرم رو زدم. فقط تیشرت مونده بود که بندازم تنم.

یه لحظه از روی شونه نگاش کردم... تعجب نکردم که دیدم هنوزم با اون نگاه سفت و بی‌رحم داره نگام می‌کنه.

نگاهش پر از گرسنگی و حریصانه بود، جوری که خون توی رگ‌هام یخ زد. فقط باید زودتر لباسمو می‌پوشیدم.

وقتی بالاخره تیشرت رو پوشیدم و برگشتم رو به روش وایسادم، دلم می‌خواست یه چیزی جلو خودم بگیرم که کمتر تو دیدش باشم. ترس تمام تنم رو گرفته بود، و اون هنوز حتی یه انگشت به من نزده بود... هنوز.

هرگز تو زندگیم اینقدر آسیب‌پذیر نبودم.

اون با یه لبخند نیم‌بند، بیشتر حس خطر رو تو فضا پخش کرد.

یه جور حس غریبی تو تنم دوید که اصلاً تو این شرایط مناسب نبود.

با اون هیکل عظیم و سایه‌ی سنگینش، انگار کل اتاق رو تسخیر کرده بود.

«بشین اونجا.» با اشاره‌ی سر، لبه‌ی تخت رو نشون داد.

اصلاً جرات مخالفت نداشتم. تسلطش کامل بود.

روی لبه‌ی تخت نشستم. گوشه‌ی پتو رو چنگ زدم، انگار همین یه تیکه پارچه می‌تونست نجاتم بده.

اونم ایستاده بود، دست به سینه، بازوهاش کشیده و عضلانی‌تر از همیشه.

با صدای خشن و بدون ذره‌ای ملاطفت گفت:

«رک و پوست‌کنده می‌گم، چون دلیلی نمی‌بینم بخوام نازت رو بکشم.» فقط سرم رو پایین انداخته بودم و گوش می‌دادم. مثل یه اسیر کوچولو که فقط دلش می‌خواد زنده بمونه.

گفت:

«من کین ریگترم. یه جا می‌خوام قایم شم، یه جایی که هیچکس حتی بهش شک هم نکنه. خوشبختانه، پیدات کردم.» نگاهی به دور و برم انداختم. به این اتاق کوچیک با نور شمع‌های کم‌جون. با صدایی که به زور از گلویم بیرون اومد گفتم:

«اینجا؟»

لبخند زد، اما ذره‌ای مهربونی تو اون لبخند نبود. کاملاً خبیثانه بود.

با یه غرغشش که تو ته گلو پیچید، پرسید:

«اسمت چیه؟»

باورم نمی‌شد تو چه وضعیت داغونی گیر افتادم. گلوم رو قورت دادم و سعی می‌کردم واقعیت رو جمع‌وجور کنم. اون متوجه نگاه من به لباس زندانیش شد و یه صدای ترسناک ازش دراومد. دیگه گفتن اسمم فایده نداشت، چون احتمالاً از قبل می‌دونست. حتماً وقتی من تو حموم بودم، وسایلم رو زیر و رو کرده بود، همون‌طور که لباسم رو برداشته بود.

«اولینا»، بالاخره گفتم و چیزی رو که می‌خواست، بهش دادم.

یه مجرم بود. حالا هم توی خونه من پناه گرفته بود. قلبم تند می‌زد وقتی یه قدم اومد جلو، با اون نگاه تیز و بی‌رحمش که ازم چشم برنمی‌داشت.

«چ... چی کار کردی که انداختنت زندون؟» این جمله بی‌اختیار از دهنم پرید. خودمم شنیدم که صدام می‌لرزه، با اینکه تمام تلاشم رو کردم محکم باشم.

چشماش یه جور خاصی برق زد، سرد و تاریک. زل زد تو چشم‌هام، انگار داشت فکر می‌کرد چی جواب بده... یا اینکه کدوم روش رو برای کشتنم انتخاب کنه.

بعد یهو همه چی از صورتش پرید، یه بی‌تفاوتی محض تو نگاهش نشست.

«می‌گن روانیم.» اینو اون قدر سرد و خشک گفت که انگار داشت از وضعیت هوا حرف می‌زد.

قسمت منطقی مغزم می‌گفت داره بلوف می‌زنه. آخه کی خودش میاد اینو بگه؟

«من آدم می‌کشم، دختر کوچولو. و ازش لذت می‌برم. واقعا بهم حال می‌ده.»

نفسم بند اومد و اون قدر محکم لحافو چنگ زدم که بند انگشتم صدا دادن. طرز گفتن حرفاش، حالتش... همه چی کاری کرد که حرفاشو باور کنم. یه لحظه هم شک نداشتم.

«یه چیزی هست توی نگاه پر از ترس یه آدم... اون لحظه‌ای که خونشون رو با دستای خودم می‌بینم... این شده وسواس من.

ناخودآگاه پامو جمع کردم و عقب‌تر رفتم روی تخت. دلم می‌خواست هرچی فاصله می‌تونم بین خودم و اون بذارم. البته می‌دونستم فایده‌ای نداره. حرفاش مثل پتک روم کوبیده می‌شد.

یه قدم دیگه اومد جلو. آروم و حساب‌شده. اون انرژی خشن و خطرناکش منو قورت داده بود.

فاصله‌اش با تخت یه وجب بود، و دیگه همه چی شده بود اون—صداش، بوش، نگاهش.

«و حالا موضوع اینه...» صدای گرفته و خش‌دارش باعث شد معده‌م میچ‌بره، از ترس... و یه حس دیگه. «اگه دختر خوبی باشی، اگه بدون چون‌وچرا هرچی می‌گم انجام بدی... شاید—فقط شاید—بذارم زنده بمونی.»

نفهمیدم کی اشک ریختم تا وقتی که مزه‌شو رو لب‌هام حس کردم و نفسم بند اومد. زل زده بود تو چشمام و من ناخودآگاه نگاهمو انداختم پایین... و اون وقت بود که اون چیزی رو دیدم که باعث شد حالم بیشتر از قبل بد بشه.

از ترسم داشت لذت می‌برد. و حتی بدنش هم اینو نشون می‌داد.

«تو قراره اجازه بدی اینجا بمونم تا اوضاع آروم بشه.» اینو مثل یه دستور گفت. «وقتی مطمئن شدم پلیسا بی خیالم شدن و دنبال یه نفر دیگه‌ان، می‌رم.»

و بعدش، بی صدا گفت: «اگه بخوام.»

دهنم خشک بود، و عضله‌هام انگار قفل شده بودن از وحشت. «اگه نخوام چی؟» اینو خیلی آروم زمزمه کردم، قبل از اینکه مغزم بگه نگم. خندید. یه خنده خشک و بی‌روح که انگار با تیغ کشید روش. «نمی‌گی نه.» اون قدر مطمئن گفت که حتی خودمم باور کردم حق با اونه.

یه قدم دیگه اومد جلو. تخت با صدای خش‌داری عقب رفت. پای قوی و عضلانی‌ش به تخت خورد، و اون قدر بلند بود که حتی زانوهای جمع‌شده‌م هم نتونستن جلو دیدش رو بگیرن. یه نوری تو چشمش بود که انگار می‌گفت: جرئت داری حرف‌مو رد کن.

سرم رو کامل بالا گرفتم و بهش زل زدم. بعد خیلی آروم، در حالی که صدام فقط یه پچ‌پچ بود، گفتم: «نه.»

با اینکه هیچ حسی تو صورتش نبود، می‌دونستم... ناامید شده.

اون می‌خواست باهاش بجنگم، با اینکه گفته بود نه.

می‌خواست مقاومت کنم چون همون‌طور که خودش گفته بود، یه روانی مریض بود که با این چیزا حال می‌کرد.

نگاهی بهم انداخت و گفت: «دختر خوبی.»

چشم‌هام اندازه نعلبکی باز شدن، فکم افتاد، و یه حسی تو بدنم پیچید که دلم نمی‌خواست حتی بهش فکر کنم. همون لحظه نفس عمیقی کشید، و چیزی که تو من دید، باعث شد صدای خطرناکی از سینه‌ش دربیاد.

«هرچی می‌گم انجام می‌دی. دهنتم می‌بندی، اون وقت مطمئن می‌شم سالم از این قضیه درمیای.

و نمی‌دونم چرا، ولی بازم حرفاشو باور کردم.

با اون نگاه ترسناک و درنده‌ش زل زده بود بهم، و منم واسه یه لحظه نگاهش کردم. درست نگاهش کردم.

موهایش تیره بود، کوتاه و یه کم نامرتب. چشم‌هاشم سیاه بودن... به تیرگی روحش—اگه اصلاً روحی داشت.

ولی بین اون تیرگی، انگار رگه‌ای آبی هم می‌دیدم.

ته‌ریش سیاه چندروزه‌ای داشت که روی صورت و چونه‌شو پوشونده بود، و اون جای زخم کنار صورتش که تا گردنش می‌رفت و دم یقه‌ش تموم می‌شد، کنجکاوم کرد که ببینم چطوری گرفته.

آروم نگاهمو به صورتش برگردوندم و گفتم: «تو یه قاتلی».

اونم با همون صدای خونسرد و سنگی گفت: «آره، دختر کوچولو. یه قاتل خونسردم... و تو توی خونه‌ت با من گیر افتادی».

آخرشو جوری گفت که انگار یادش اومده بود اینم بگه.

«ولی همه‌شون، بدون استثنا، حقشون بود که غضب منو ببینن».

یه‌طرف لبش رفت بالا. «بعضیا فقط با خشونت حال می‌کنن، اولینا».

انگار خود شیطان این جمله رو تو گوشم زمزمه کرد. بدنم لرزید از فکرای  
ناجوری که با این حرف به ذهنم هجوم آورد.

«پس باهم کنار اومدیم، درسته؟»

فقط سرم رو تکون دادم. گلوم اون قدر سفت شده بود که نمی‌تونستم  
چیزی بگم.

این فقط یه تجاوز به حریم خونه‌م نبود—یه تسلط کامل بود، یه نقض  
همه‌چیزای آشنا و امن. و من چاره‌ای نداشتم جز اینکه قبولش کنم.  
«یه کم نفس بگیر و بیا پایین».

با همه ترسی که ازش داشتم، به یه چیز دل خوش کرده بودم: هنوز بهم  
آسیمی نزده بود.

اگه آروم می‌موندم، اگه اذیتش نمی‌کردم و هرچی می‌گفت گوش می‌دادم،  
شاید واقعاً زنده می‌موندم.

من گیر افتاده بودم با یه مجرم—یه روانی واقعی—که هیچی واسه از  
دست دادن نداشت و دلیلی هم واسه رحم کردن نه.

پس بازی رو ادامه می‌دادم. همون دختر خوبی می‌شدم که می‌خواست.  
وقتی از اتاق رفت بیرون، تازه صدای بارون رو شنیدم که با شدت به  
پنجره می‌کوبید. صدای زوزه باد از لای درزهای چوبی این کلبه قدیمی  
می‌پیچید.

طوفان رسیده بود. و به نظر می‌رسید نه تنها بیرون خونه، که توی قلبش  
هم طوفانی به پا بود.

خونه‌ی من.

کلبه‌ی من.

این فکر کوچیک، جای اون ترس بزرگی رو که تو این چند دقیقه حس کرده بودم، با خشم پر کرد.

این خونه مال منه. فقط من.

هیچ کس — حتی یه قاتل محکوم شده — حق نداره ازم بگیرتش.

درست همون طور که گفته بود، خودمو جمع و جور کردم... اما نه فقط برای اون لحظه.

یه وقتی تو این ماجرا می‌رسه که نه فقط خودمو، بلکه تمام قدرتمو جمع می‌کنم، بازی رو عوض می‌کنم... و باهاش می‌جنگم.

و شاید اون موقع، این روانی بی‌احساس برای اولین بار بفهمه ترس یعنی چی.

بیست دقیقه گذشته بود و من هنوز پایین نرفته بودم، اما بوی غذای سرخ شده یهو پیچید توی هوا و از پله‌ها کشید بالا تا رسید به اتاقم.

تمام این مدت فقط داشتم به راه فرار فکر می‌کردم.

باور کن، هرچی زور زدم یه راه برای در رفتن از این جهنم پیدا کنم، فایده نداشت.

طبقه بالا فقط سه تا پنجره داشت. یکی تو اتاق خواب خودم و یکی تو اتاق مهمون، که هر دوتاشون از بس رنگ روشن خورده بود، دیگه باز نمی‌شدن.

اون یکی پنجره هم مال حموم بود، اون قدر کوچیک که تهویه هوا رو به زور انجام می داد، چه برسه به اینکه یه زن بالغ ازش رد بشه. خلاصه، اوضاعم خیلی خرابه.

یه دم عمیق دیگه کشیدم و بوی غذا یه لحظه حواسم رو از اون حس وحشتناکی که از زمان گروگان شدنم چسبیده بود بهم، پرت کرد. هنوز لبه ی تخت نشسته بودم، خیره به انگشت هام که تو هم قفلشون کرده بودم و مدام می پیچوندم.

از وقتی تنهام گذاشته بود، یه طوفان احساسی از سرم گذشته بود. بین اینکه قایم بمونم یا با اون مرد روبه رو شم، هی دو دل بودم. ولی ترس از اینکه خودش بیاد بالا و با زور منو بیره پایین، بالاخره وادارم کرد بلند شم.

معدم از استرس و تهوع به هم پیچیده بود و حتی بوی غذا هم بدترش می کرد

با زور و فشار، خودمو از تخت کندم و رفتم سمت پله ها. هر پله ای که پایین می رفتم، حس می کردم یه وزنه به پام بسته ست.

از آخرین پله پایین اومدم، پیچیدم و وارد راهروی منتهی به آشپزخونه شدم، بعد یه هو وایسادم و نفسمو حبس کردم.

آشپزخونه قدیمی بود—مثل بقیه خونه—کفش لینولئوم خط خطی داشت و کابینت هاش از فرط استفاده فرسوده شده بودن. حتی مبلامم همه ش دست دوم بود.

کین جلوی اجاق ایستاده بود. قد و قوارش زیادی برای اون فضای کوچیک بود. پشتش به من بود، ولی از سفت شدن شونه‌هاش فهمیدم که متوجه حضورم شده.

بدون اینکه نگام کنه، با همون صدای خونسرد اما جدی گفت: «بشین». مردد بودم که حرفشو گوش بدم یا برگردم بالا و در اتاقو قفل کنم، به امید اینکه تا یه فکری به ذهنم برسه، در جلوشو بگیره. ولی فکر اینکه ازش فرار کنم، یا باهاش مقابله کنم، یه حس عجیبی تو دلم انداخت که باعث شد معدهم مچاله شه.

تو فکر خودم بودم که بی حرکت موندم و فقط حرکاتش رو نگاه کردم؛ اون قدر با مهارت و راحتی کار می کرد که همون حس عجیب دوباره تو وجودم روشن شد.

برگشت و نگاهم کرد. ماهیتابه دستش بود. با دست به میز اشاره کرد، همون موقع متوجه شدم که میز با کلی غذا چیده شده. واسه شام... صبحونه درست کرده بود.

دوباره گفت: «بشین.» این بار با اون نگاه سنگین و تاریکش خیره‌م شده بود.

جرقه‌ی سرکشی‌ای که تو دلم زده بود، خاموش شد—مثل کبریتی که با یه فوت خاموشش کنن. با گلویی خشک نشستم روی صندلی چوبی قدیمی‌م، و دست‌هامو بردم زیر لباسم و تو هم پیچوندم. بعد غذا رو تو دو تا بشقاب ریخت و روبه‌روم نشست.

تا حالا هیچ وقت حس نکرده بودم میزم این قدر کوچیکه، ولی حالا که اون روبه روم بود، هیچ جایی برای نادیده گرفتنش باقی نمونه بود. البته که از اولم نمی شد ندیده اش گرفت.

کین نگاهم نکرد. فقط شروع کرد به خوردن، انگار این یه موقعیت کاملاً معمولیه.

به بشقابم نگاه کردم و با صدایی خیلی آروم گفتم: «گرسنه نیستم».

اون اما نه نگاهم کرد، نه جواب داد. فقط لقمه شو خورد، آروم جوید و آب خورد. بعد از اینکه لیوانش رو گذاشت، تازه چنگالش رو پایین گذاشت و نگاهش رو دوخت تو چشم هام.

با همون لحن جدی و خشک گفت: «اولینا، بخور. می خوام یه شام آروم بخوریم. مجبورم نکن دوباره بگم».

با گلوپی گرفته زل زدم به بشقابم. تخم مرغ هم زده، دو تیکه بیکن، و یه تیکه تست کره ای که مثلثی برش خورده بود.

چنگال رو برداشتم، یه کم تخم مرغ برداشتم و به زور یه لقمه گذاشتم دهنم.

با اینکه مطمئن بودم غذاش خوبه، ولی ترس اون قدر شدید بود که مزهش مثل خاک تو دهنم بود.

نمیشد ازش لذت برد. نه وقتی اون روبه روت نشست، با اون نگاه روانی ای که انگار ته دلتو می خونه.

تو سکوت خوردیم. فقط صدای برخورد قاشق و چنگال با بشقاب شنیده می شد.

وقتی تموم کرد، بشقابشو هل داد جلو و تکیه داد به صندلی.  
منم یواشکی از زیر چشم یه نگاه بهش انداختم و از حرکتش فهمیدم غذا  
خوردن تموم شده و منم می‌تونم دست از لقمه زدن بردارم.  
یه لحظه نگاهم کرد، و بعد با اولین کلمه‌ای که گفت، حس کردم سکوت  
رو—و وجود منو—با یه چاقوی دندونه‌دار تکه‌تکه کرد.  
«مرسی بابت غذا».

از این حرفش جا خوردم. این مرد بابت چی داشت تشکر می‌کرد؟ به خاطر  
اینکه غذا خوردم؟ تنها دلیلی که اصلاً اینجا بود این بود که زده بود به  
خونه‌م و منو گروگان گرفته بود.

دلم می‌خواست کلی حرف بزنم، اما دندون رو جیگر گذاشتم و ساکت  
موندم.

گفت: «امیدوار بودم سعی کنی فرار کنی».

خشکم زد. همینه... همون دیوونگی‌ای که پشت اون ظاهر مؤدب و  
آرومش قایم می‌کرد، وقتی به نفعش بود.

گفتم: «ببخشید؟» البته اون "حروم‌زاده" ته ذهنم مونده بود و به زبون  
نیاوردم.

لبخند کجی زد.

«یه قسمت دلم می‌خواست ببینم فرار می‌کنی یا نه».

صداش اون قدر نرم و خونسرد بود که آدم رو می‌ترسوند.

«می‌خواستم اون آتیشی که الان تو چشمت می‌بینم رو ببینم. اینکه بهم  
نافرمانی کنی. می‌خواستم فرار کنی... تا بتونم دنبالت بیام».

میتونست ببینه قلبم با چه سرعتی داره تو سینم می کوبه؟ درست زیر گوشم، جایی که پوست فقط یه مرز نازک بین بیرون و دیوونه شدنم بود؟ گفت: «می کشوندمت برمی گردوندمت اینجا، و مجبورت می کردم بفهمی که راه فراری وجود نداره».

خم شد جلو و ساعدهاشو روی میز گذاشت.

«تسلیم شدن. اون چیزیه که ازت می خوام، اولینا».

بعد یه لبخند کامل زد—از اون لبخندای وحشی، سرد و دیوونه طور که فقط یه آدم بی ثبات می تونه بزنه.

«می خوام ببینم چجوری می شکنی. اینکه بفهمی مبارزه با من بی فایده ست، و تنها چیزی که واقعاً می خوای... تسلیم شدنه».

اتاق یه دفعه سردتر شد. مخصوصاً با اون لحن آرومی که داشت در مورد شکستن من حرف می زد، طوری که انگار قرار بود منو تبدیل کنه به یه ظرف خالی که فقط به اون چنگ بزنه.

ولی اون نمی دونست من کی ام. نمی دونست چی تو وجودمه. شاید از بیرون یه زن ضعیف و بی پناه به نظر بیام، ولی محاله بی جنگ تسلیم شم.

دستام می لرزید، مشت شون کردم توی بغلم، انقدر محکم که ناخن هام رفتن تو پوستم. ولی اینم کمکی نکرد به آروم شدنم.

گفت: «لازم نیست باهام بجنگی، اولینا».

اون صدای خفه و پر از غرور هنوز از دهنش بیرون نیومده بود که اضافه کرد:

«خیلی وقته زندونی ام».

همین یه جمله کافی بود تا خون تو رگ‌هام یخ بزنه.  
«فقط دختر خوبی باش، اینطوری برای جفتمون راحت‌تره».  
راه فراری نبود—حداقل نه الان. و کین اینو خوب می‌دونست.  
چشامو تنگ کردم، بدنمو کشیدم جلو و به آخرین ذره‌ی جسارت و آتیشی  
که ته وجودم مونده بود چنگ زدم.  
با قاطعیت گفتم: «میگامت، کین».  
محکم و روشن، با اسم کوچیکش. می‌خواستم بفهمه این حرفم شخصیه،  
از ته وجودمه.  
برای یه لحظه خشک شد، انگار شوکه شده باشه. بعد یهو با یه خنده‌ی  
عمیق و آروم لم داد به صندلی.  
«آره»، اولینا. حتما اینکارو خواهی کرد، اونم خیلی خوب و عالی».  
اون داشت بازی می‌کرد، اما نمی‌دونست با کی طرفه.  
نمی‌دونست که این بازی ممکنه براش تبدیل به یه جنگ بشه.  
و اگه قرار باشه یکی از ما دوتا تا ته بجنگه... اون خواهد بود.

---

کین

چند ساعتی می‌شد که اولینا رو مجبور کرده بودم باهام غذا بخوره. بیشتر  
واسه این بود که چشم ازش برندارم. اصلاً بعید نمی‌دونستم که یه فکری  
تو سرش باشه، مثلاً بره سراغ مواد شوینده زیر سینک و بخواد منو مسموم  
کنه.

بعد از غذا بهش گفتم بره بخوابه. می دونستم خسته ست. از قیافه اش معلوم بود که خستگی داره لهش می کنه. نمی دونم چرا اصلاً برام مهم بود حالش خوب باشه یا نه، ولی تا وقتی که زیر پتو نرفت و خوابید، فقط همین تو ذهنم بود.

تقریباً همون لحظه خوابش برد، که اصلاً برام عجیب نبود. باید بهش یه کم فضا می دادم، ولی نشد. نشستم رو صندلی کنار تختش و فقط نگاش کردم.

نمی دونم چقدر گذشته بود. فقط حس می کردم باسنم هم بی حس شده و چشمام سنگین بودن. خودم هم تعجب کردم که چجوری هنوز بیدارم بعد از اون روز لعنتی ای که داشتم. بعد از اون که اون دو تا زندونی رو کشتم، تقریباً دیگه نخوابیدم. تو اون یه ماه قبلشم فقط داشتم نقشه ی فرارمو تو ذهنم بالا و پایین می کردم. مغزم آرام نمی گرفت، فقط با آدرنالین جلو می رفتم.

تا چشم باز کردم، حس سقوط باعث شد با وحشت از خواب پریم. نور کم رنگ صبح از لای درز پرده ها تو می زد و یه روشنایی ملایم انداخته بود روی صورت اولینا. همون طور که توی تخت، جمع شده مثل یه بچه خوابیده بود، چهره اش آرام بود و بی دغدغه. اتاق پر از سکوت بود، فقط صدای نفس های آرومش می اومد و تیک تاک منظم ساعت که ثانیه ها رو می شمرد.

تو اون لحظه، انگار واقعاً از اون جهنمی که زندگیش شده بود، جدا شده بود. یه جور صلح موقتی.

یه نگاه به ساعت دیواری قدیمیش انداختم؛ فهمیدم فقط یکی دو ساعت خوابیده بودم، اونم رو این صندلی لعنتی ناجور که نه راحت بود، نه اجازه می داد بدنم تکون بخوره. دستم رو روی صورتم کشیدم، ته ریش صورتم کف دستمو خراش داد. حسابی نیاز به یه دوش و چند ساعت خواب درست و حسابی داشتم.

ولی باز هم از جام تکون نخوردم. نشسته بودم لب تختش، آرنج هامو گذاشته بودم روی زانو، خیره بهش نگاه می کردم. نگاه می کردم به بالا و پایین رفتن آروم سینه اش. صورتش طرف من بود، موهای تیره اش روی بالش ریخته بودن.

نمی دونست که چند بار تا لبه ی این فکر رفتم که پتو رو بزنم کنار و تی شرتش رو بالا بزنم، فقط واسه اینکه سینه هاشو ببینم و هم زمان با خودم ور برم.

لعنت بهش، انگار فقط فکر کردن به اون خیالای دیشب کافی بود که دیگه دست هام از خودم بی اختیار شن. زیپ شلوارمو کشیدم پایین، لم دادم عقب، پاهامو باز کردم و کیر سفت و داغمو بیرون آوردم. با خودم گفتم: «واقعاً چه مرگم شده؟»

توی خواب یه ذره تکون خورد، پتو هم کمی لیز خورد پایین تر، طوری که برآمدگی نرم سینه هاش از زیر تی شرتش زد بیرون.

یه موج شدید آدرنالین از سرم رد شد. پتو رو آروم تر کشیدم پایین تا روی شکمش جمع شد. همزمان که دستم روی کیرم حرکت می کرد، دست

دیگه مو دراز کردم و آروم سینه شو گرفتم تو دست. کوچیک بود، اما اندازه‌ی دقیق یه مشت، نوک سینه‌ش هم سفت شده بود، جوری که فقط دلم می‌خواست با انگشت نوکشو تحریک کنم.

لعتی، انقدر خوشگل بود که مغزم از کار افتاده بود، و اینکه نمی‌فهمید دارم لمسش می‌کنم، همه‌چی رو برام داغ‌تر می‌کرد.

دلم می‌خواست وایسم بالای سرش و جق بزنم، طوری که وقتی ارضا شدم، همه‌ش بریزه روی صورت خوشگلش.

جسارتم بیشتر شد، تی‌شرت‌شو آروم‌تر زدم بالا، با حواس جمع که مبادا بیدار شه. کف دستمو می‌کشیدم بالا و پایین کیرم، بیضه‌هام کشیده شده بودن و سفت. لعتی، خیلی وقت بود که با یه زن خوابیده بودم، اون قدر که حتی یادم نمی‌اومد دخول تو یه کش تنگ و داغ و خیس، که کیرمو محکم تو خودش می‌گیره و می‌دوشه، چه حسی داشت.

### مترجم: Miyu

داشت کار به جاهای باریک می‌کشید، فقط با لمس سینه‌ی لختش و فکر اینکه پاشو باز کنم و تا ته توی کسش فرو برم. می‌خواستم وقتی هنوز خوابه این کارو بکنم، طوری که وقتی بیدار می‌شه، من توش باشم. شوکه می‌شد، بدنش سفت می‌شد، و اون تنگی کسش دور کیرم قفل می‌کرد لعت... داشتم می‌اومدم.

با شدت و سریع ارضا شدم، نفسم بند اومد. شُرهِای سفید و غلیظ منی از کیرم زد بیرون، ریخت روی دستم و کف زمین، یه لکه‌ی غلیظ روی پارکت بین پام درست شد.

اولینا هنوز خواب بود، همون طور بی خبر، در حالی که من مثل یه آشغال داشتم کف اتاقش خودمو خالی می کردم.

کیرمو یه تکون دادم که مطمئن شم همه ی منی خارج شده، بعد دوباره توی شلوارم جا دادمش.

تی شرتشو درست کردم و همون جا نشستم، نگاهم هنوز بهش بود. من هیچ وقت شبیه بقیه مردها نبودم. هیچ وقت چیزی واسه کسی حس نکرده بودم— نه عشق، نه عذاب وجدان، نه حتی تنفر یا همدلی. فقط خودم برام مهم بودم و اینکه چی گیرم میاد. هیچ وقت استرس نمی گرفتم، نه واقعاً. واقعیتو همون طور که بود قبول کرده بودم، و از بازی دادن بقیه لذت می بردم.

آدم ها واسه من آدم نبودن. وسیله بودن... شکار.

داشتم به صورت معصوم اولینا نگاه می کردم و تو دلم می پرسیدم، واقعاً حس داشتن چه شکلیه؟ چون احساسات، اون چیزیه که هیچ وقت تو مغزم جا نداشت. من اهل این چیزا نبودم. هیچ وقت نبودم.

ولی الان که اینجا نشسته بودم و نگاهش می کردم، یه چیزی حس می کردم. نمی دونم چی بود، ولی گیجم کرده بود. زیر اون حس، یه چیز تیره تر بود. یه نیاز. یه وسواس. نه لطیف بود، نه مهربون. ولی انکار هم نمی شد. یه کشش خطرناک بود، چیزی که نمی تونستم براش دلیل بیارم، ولی مطمئن بودم قرار نیست بره. قرار بود اون قدر پررنگ بشه که منو با خودش بیره...  
ما رو.

و این لعنتی عصبیم می کرد، چون باعث می شد حس کنم کنترل از دستم  
داره در می ره. اون باعث می شد چیزایی حس کنم که نمی خواستم حتی  
بهشون فکر کنم. چیزایی که روشن تسلط نداشتم، و بهشون اعتماد  
نداشتم.

و واسه همین بود که اولینا، برای من خطرناک بود.

ولی عجیب ترین قسمت ماجرا این بود که هیچ علاقه ای به درست کردن  
این وضعیت نداشتم.

یه دست کشیدم تو موهام و بعدم روی صورتم. تکیه دادم به پشتی  
صندلی و نگاهی به اتاق انداختم. خونه سرد بود لعنتی، بخاری برقی هم که  
از کار افتاده بود. دست به آچار بودم، ولی اون یکی دیگه تموم کرده بود و  
امیدی به درست شدنش نبود

یادم بود یه توده هیزم کنار خونه هست و توی پذیرایی هم شومینه دیده  
بودم. باید آتیش روشن می کردم، چون با این طوفان لعنتی که انگار خیال  
تموم شدن نداشت، هوا فقط سردتر می شد.

این کلبه ای که اون اسمشو گذاشته خونه، حسابی قدیمیه و کلی کار داره،  
ولی خب، فرسوخ ها با هرچی آدمه فاصله داره... چه وقتی جیغ می کشه از  
درد، چه از لذت. واسه همینم بهترین جا واسه قایم شدن بود.

البته موقتیه. پلیسا دارن همه جا رو می گردن—جنگل، جاده ها،  
ساختمونای متروکه—همه شون دنبال من. بالاخره پیدام می کنن.

ولی الان؟ فقط یه چیز برام مهم بود: اولینا... و این حسی که بهم نسبت  
بهش پیدا کرده بودم.

اعتمادش؟ به دردم نمی‌خورد. چون اعتماد یه چیز لحظه‌ایه، زود می‌ره. چیزی که واقعاً مهمه اینه که حرف گوش کنه. باید مطیعم باشه. باید کیرمو توش فرو کنم

می‌خواستمش. کامل. با همه وجودش. یه چیزی تو وجودم، تاریک و بی‌رحم، اصرار داشت که همه‌چیش مال من بشه.

یه حس بد، مثل موج، هی بالا می‌اومد که بی‌خیال همه چی شدم و همین حالا پتو و لباساشو بگنم و فرو برم تو کسش، مشت‌هامو گره کرده بودم، فشار از نوک انگشتم تا ته جونم پخش بود. اون عطش برای تسلط، همیشه تو رگ‌هام جریان داشت. می‌خواستمش... کامل. مال من باشه. فقط من.

مردم برام مهم نبودن. راحت می‌شد عوضشون کرد.

ولی این یکی فرق داشت. نمی‌دونستم چرا، شاید هیچ‌وقت هم نفهمم. ولی خب، مهم نبود.

تو فکر خودم غرق بودم که یه حرکت کوچیک از طرف اولینا حواسمو جمع کرد. نگاهم رفت سمت صورت آرومش که هنوز خواب بود. یه لحظه نفسمو حبس کردم. یه بخش مریض از وجودم دلش می‌خواست بیدار شه، منو ببینه که نشستم این‌جا و تموم منی رو که روی زمینش ریخته بودم، ببینه. شاید با دیدن کیر بزرگم که روی شلوارم سایه انداخته بود و تهدید می‌کرد که از پارچه شلوارم بیرون بزنه، تحریک می‌شد.

ولی بیدار نشد، و یه جور حس ناامیدی ته دلم نشست. آره، من یه آدم کثیفم. ولی اون... کم‌کم عاشق همین کثیفی می‌شه.

تاریکی درونم درست زیر پوست می خراشید، دنبال راهی برای بیرون زدن، برای رهایی. اون شیطان درونم هیچ وقت با تماشا کردن و صبر کردن راضی نمی شد. همیشه بیشتر می خواست... تا وقتی بالاخره گذاشتم آزاد بشه و بره شکار.

من آدم خوبی نبودم. به خدا قسم، یه هیولا بودم. و تنها چیزی که اون هیولای درونم این روزا روش گیر کرده بود، تنها چیزی که می خواست... اون بود.

بهش گفته بودم وقتی همه چی تموم بشه، می رم. اما راستش اینه که مطمئن نبودم بتونم ازش دل بکنم. حداقل نه تا وقتی که کاملاً سیر نشده باشم ازش.

---

## اولینا

وقتی بیدار شدم، طوفان هنوز ادامه داشت و بارون حالا تبدیل به تگرگ شده بود. می دونستم تا بیست و چهار ساعت آینده، برف سنگینی می باره و جاده به سمت شهر خطرناک و سخت می شه.

صدای زوزه ی باد و برخورد بارون و یخ به پنجره ها یه لحظه هم قطع نمی شد. این صداها شده بودن پس زمینه ی دائمی ذهن آشفته م، و البته هوای عالی برای این وضعیت دیوونه کننده.

چشم‌هامو به سقف دوختم، رد لکه‌های قدیمی آب رو دنبال می‌کردم و سرمای هوا دورم پیچیده بود مثل یه پتو که هیچ‌کس نمی‌خواست. ذهن و بدنم از خستگی تیر می‌کشید. اگه اون نور خاکستری کم‌رنگی که از لای پرده می‌تابید نبود، فکر می‌کردم هنوز وسطای شبه. انقدر خسته بودم که نگو.

نگاهی به ساعت کنار تختم انداختم، دیدم عصره. تعجبی نداشت که هنوز گیج و منگم — تقریباً کل روز رو خوابیده بودم. اسم این حالت چیه؟<sup>2</sup> اینرسی خواب؟

نه، اسمش اینه که توی خونه‌ت گیر افتادی با یه روانی. پس آره... واقعاً تعجب نداشت که حالم داغونه بعد از اون چیزی که دیشب گذشت.

نگاهم به سمت میز کنار تختم رفت، جایی که دیشب گوشیمو گذاشته بودم، ولی می‌دونستم که دیگه اونجا نیست. البته اینجا حتی روزای عادی هم آنتن درست‌درمونی نداره، چه برسه به این هوای آخرالزمانی.

خونه یخ کرده بود. وقتی پتو رو کنار زدم و بلند شدم، دلم می‌خواست دوباره برگردم زیرش. ولی بدنم خشک و کوفته بود و باید یه کم راه می‌رفتم تا خون تو بدنم به جریان بیفته.

بلند شدم، دور یه صندلی که کنار تختم بود رد شدم، کشوی کمدمو باز کردم، همه چیزو زیر و رو کردم تا کلفت‌ترین پلیورمو پیدا کردم، یه جفت جوراب پشمی هم برداشتم و برگشتم سمت در اتاق.

احتمالاً بخاری دوباره از کار افتاده بود. از روز اولی که او مدم اینجا داشت  
نفس‌های آخرو می‌کشید. سعی کرده بودم عمرشو بیشتر کنم چون پول  
اضافه‌ای برای تعویضش نداشتم. ولی خب، دیگه زور زدن فایده نداشت،  
وقتی قطعه‌ای مرده، مرده دیگه.

و البته که باید دقیقاً الان خراب می‌شد، تو همین لحظه‌ای که زندگیم با  
فراریه قاتل محکوم زیر و رو شده بود.  
لعنت به این زندگی.

از اتاق زدم بیرون و پشت نرده‌های طبقه بالا وایسادم. صدای ضربه‌های  
خفیفی از پایین می‌اومد. گلوم خشک شد و قلبم تندتر زد. چی فکر کرده  
بودم؟ اینکه کین رفته؟

رفتم سمت دستشویی، درو بستم و قفلش کردم تا حداقل یه حس الکی از  
امنیت پیدا کنم، هم از طوفان بیرون، هم طوفان درون.

چند ثانیه فقط به تصویرم تو آینه زل زدم. به زور خودمو می‌شناختم.  
رنگم پریده بود، موهام به هم ریخته، زیر چشم‌هام گود افتاده.

زیر لب گفتم: «آره، واقعاً لعنت به این زندگی» و صورتمو با آب سرد  
شستم، به امید اینکه بیدار شم، ولی فقط سرمای بیشتر رو حس کردم.  
دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم. شبیه کسی بودم که یه شب کامل با  
کابوس جنگیده.

ولی این کابوس نبود.

واقعیت بود و راه بیدار شدن نداشت.

صدای تق‌تق‌ها بلندتر شد. فلزی، منظم، و از پایین می‌اومد.

زیر لب گفتم: «نمی‌تونم تا ابد اینجا بمونم».

با ضربان قلب تند، از حموم زدم بیرون و دنباله‌ی صدا رو گرفتم. منو برد به کمد ابزار کنار آشپزخونه، جایی که بخاری اونجا بود.

وقتی پیچ رو دور زدم، یه لحظه وایسادم.

کین جلوی بخاری دولا شده بود، ابزارا دور و برش ریخته بود انگار کل جعبه ابزارمو زیر و رو کرده باشه. لباس آبی زندانشو درآورده و دور کمرش بسته بود. یه زیرپوش سفید و نازک تنش بود که عضله‌هاشو کامل نشون می‌داد.

یه دستمال چرک کنارش افتاده بود و با دست‌های بزرگ و خالی‌ش داشت روی اون بخاری زهوار دررفته کار می‌کرد. تو اون فضای تنگ، با شونه‌های پهنش که تقریباً به دیوار دو طرف می‌خوردن، عظیم‌الجثه‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

اون لباس زندان فقط بیشتر بهش حس خشن و خالص می‌داد.

زیر لب پرسیدم: «داری چیکار می‌کنی؟»

بدون اینکه نگاهم کنه، مشغول کارش موند. بعد از چند لحظه گفت: «دارم این آشغالو درست می‌کنم.» صدای گرفته‌ش خونسرد بود. از روی شونه‌ش نگام کرد، تو چهره‌ش هیچ احساسی نبود. «مبدل حرارتش ترک برداشته».

نمی‌دونستم اون چیه، ولی حدس زدم چیز مهمیه. گفتم: «میشه عوضش کرد؟»

+++

<sup>2</sup>(اینرسی) به انگلیسی (Inertia): یعنی تمایل یک جسم برای مقاومت در برابر تغییر حالت حرکتی خودش. به زبان ساده، یعنی وقتی چیزی در حال حرکت، دلش نمی‌خواد متوقف بشه، و وقتی ساکنه، دلش نمی‌خواد حرکت کنه—مگر اینکه یه نیروی خارجی بهش وارد بشه.

توی مثال‌هایی مثل "اینرسی خواب" منظور اینه که وقتی از خواب بیدار می‌شی، بدن و مغزت هنوز تمایل دارن تو همون حالت بی‌حرکتی و خواب بمون، و یه جور کندی یا گیجی همراهته تا کم‌کم از اون حالت دربیای.

++

نگاهشو دوباره به بخاری انداخت.

«قطعه‌ی گرونیه، و بخاری تو هم رسماً قراضه‌ست. ارزون‌تر درمیاد یکی دیگه بخری.»

لعنتی.

جوری که کین توضیح می‌داد—ساده و بی‌تکلف—با یه لحن آرام و مطمئن بود. باعث می‌شد حس کنم واقعاً می‌دونه داره چیکار می‌کنه.

چند ثانیه نگاهش کردم، نمی‌دونستم باید چه حسی داشته باشم. همه‌چی عجیب غریب بود. واقعاً عجیب بود دیدن مردی که دیشب به زور وارد خونم شده بود، حالا داشت با خیال راحت مشغول درست کردن بخاریه،

انگار نه انگار اتفاق خاصی افتاده، انگار این یه تعامل کاملاً عادی بین ما دو نفره.

نگاهم ناخودآگاه رفت سمت در اصلی. می‌تونستم فرار کنم؟ اگه الان می‌دویدم بیرون، می‌تونستم خودمو از توی طوفان به جایی امن برسونم؟ صدای بم و آروم کین مثل پتک خورد وسط اون فکر.

«برو دیگه،» گفت با لحنی سنگین و تاریک.

سریع نگاهم برگشت سمتش. حتی نگاهم نمی‌کرد، ولی بعد از چند لحظه، از روی شونه برگشت و نگام کرد. اون چشمای آبی تیره‌ش انگار تا ته وجودمو شکافتن.

«برو، اولینا. بدو تو این هوا. بذار کونت یخ بزنه. تو طوفان گم شو. پات بشکنه که نتونی خودتو برسونی یه جایی و بعدم از سرما بمیری.» چند لحظه مکث کرد تا حرفاش تو ذهنم جا بیفته.

«قبل از اینکه خیلی دور بشی پیدات می‌کنم و با دستای خودم می‌کشم برت اینجا. الکی خودتو اذیت نکن... مگر اینکه بخوای کاری کنی که دنبالت بیام. اون وقت دیوونه‌وار تحریک می‌شم.»

فکم قفل شد و خشم تو وجودم جوشید، ولی وقتی از جاش بلند شد و رو به روم وایساد و یه چیزی از جیبش درآورد که نشونم بده، همه‌چی بدتر شد.

کف دستش شمع‌های ماشینم بود. حدس زدم از ماشینم کشیده بیرون. «شوخی می‌کنی دیگه، نه؟»

دستام مشت شد و ناخن‌هام تو کف دستم فرو رفتن.

هیچی نگفت. حتی پوزخند نزد. فقط چشم تو چشمم نگه داشت و بعد دوباره اون شمع‌ها رو گذاشت تو جیبش.

«وقتی رفتم—اگه آدم خوبی باشی—برشون می‌گردونم سر جاشون. تا اون موقع، جایی نمی‌ری. اگه عقلت برسه.»

ترسی که از لحظه ورودش باهام بود یه لحظه رفت عقب، چون خشمی که داشتم دیگه نمی‌داشت جایی برایش بمونه. پررویی این یارو...

کین دوباره برگشت سمت بخاری، انگار اصلاً دعوایی بینمون نشده، انگار همه چی نرماله.

یه فحش با انگشت نشونش دادم. در واقع دوتا. وسط دوتا دستم رفت بالا. «گورتو گم کن.» البته پشت سرش. دیوونه نبودم که جلوی روش این کارو بکنم.

اصلاً نمی‌تونستم این مردو درک کنم. نمی‌فهمیدم چجوری داره تو خونه‌م بخاری درست می‌کنه، طوری که انگار شوهرمه و وظیفه‌شه، در حالی که عملاً منو گروگان گرفته. واقعاً دیوونه‌کننده بود.

چند لحظه فقط وایسادم و تماشاش کردم که داشت ابزارو جمع می‌کرد.

گفت: «یه عالمه چوب بیرون دیدم. بخاری شومینه‌ات کار می‌کنه؟» سرتکون دادم، بعد یهو یادم افتاد داره نگام نمی‌کنه. «آ-آره، کار می‌کنه.»

یه «هوم» گفت و دوباره صاف وایساد رو به روم. «میرم یه آتیش راه بندازم که خونه گرم شه.»

با اون لحن خونسردش، اصلاً انگار نه انگار طوفان بیرونه یا دل من این همه آشوبه.

قبل از اینکه بیشتر فکر کنم، سریع گفتم: «گرسنه‌ای؟»

انگار جا خورد. یه لحظه صورتش یه ذره تعجب نشون داد، ولی زود برگشت به همون حالت سرد و بی‌احساس همیشگی.

«آره،» گفت با لحنی محکم ولی با احتیاط.

سرتکون دادم، حسی که داشتم عجیب بود. یه جورى حس می‌کردم باید بابت درست کردن بخاری و آتیش روشن کردن یه تشکری بکنم.

یه جورایی دیوونه بودم که می‌خواستم از این مرد—این مجرم—مراقبت کنم.

«شاید یه دست لباس هم برات داشته باشم.»

یاد جعبه لباس‌هایی افتادم که صاحب قبلی خونه جا گذاشته بود. مدت‌ها پیش گذاشته بودمش یه گوشه، بی‌توجه. الان یهو یادم افتاد.

«لباس‌ها قدمن و معلوم نیست اندازت باشه، ولی از این لباس زندونیت بهترن.» با دست به لباس زندونیش اشاره کردم.

چشم‌اش یه کم تنگ شد، معلوم بود داره نگاهم می‌کنه و دنبال منظورم می‌گرده. وقتی چیزی اضافه نکردم، فقط سرتکون داد.

«ممنون می‌شم. یه دوش هم بد نمیاد.»

نگاهی به دست‌ها و ساعد چرب و سیاهش انداختم. آخرین کاری که باید می‌کردم این بود که این همه لطف بهش بکنم، اونم بعد از این همه بلایی که سرم آورده بود.

ولی بازم سرتکون دادم.

زیر لب گفتم: «یه دقیقه بهم وقت بده، لباسارو میارم.» و بدون هیچ حرف دیگه‌ای برگشتم سمت جایی که جعبه رو قایم کرده بودم.

آره... واقعاً قشنگ روانی شدم!

کمد انباری تاریک و نمناک بود و بوی ضعیف چوب سدر قاطی شده با هوای کپک‌زده، دماغمو قلقلک داد و باعث شد قیافه‌مو جمع کنم و یه سرفه‌ی آروم بزنم.

چند ثانیه همون‌جا وایسادم، زل زدم به قفسه‌هایی که چندتا لباس تا شده و چندتا بطری مواد شوینده روشن بود. ذهنم و بدنم با هم درگیر بودن. یه طرفم می‌گفت بدو، فرار کن، ببین تهدیداش واقعیه یا نه. طرف دیگه‌م می‌گفت: «ببین، هنوز بهت آسیبی نرسونده. شاید اگه باهاش راه بیای، رحم کنه».

آخرش تصمیم گرفتم لباس تمیزی براش پیدا کنم. قلبم تند می‌زد، طوری که تو اون فضای بسته صداش بیشتر می‌پیچید، انگار می‌خواست بهم یادآوری کنه که هنوز زنده‌م.

وقتی برگشتم، دیدم داره آتیش درست می‌کنه. نمی‌دونستم اون قدری توی کمد مونده بودم که اون هم چوبارو آورده، هم آتیشو روشن کرده، یا واقعاً با سرعت نور کار کرده.

وقتی آتیش گرفت، بلند شد و اومد سمتم. منم آب دهنمو قورت دادم و لباس‌ها رو بهش دادم. بی‌حرف رفت سمت پله‌ها، ولی وسطش وایساد و برگشت نگاهم کرد، یه اخطار بی‌صدا تو نگاهش بود. خودم فهمیدم چی می‌گه...

"بدو کوچولو... بذار دنبالت پیام".

زمزمه کردم: «من توی پذیرایی ام.» نمی‌دونم شنید یا نه، ولی ظاهراً اون چیزی که از قیافه‌م خوند راضیش کرد، چون رفت بالا.

ذهنم درگیر بود. واقعاً نمی‌فهمیدم چی داره سرم میاد یا چرا این مردِ خطرناک انقدر برام جذابه.

شاید منم به اندازه‌ی خودش روانی ام...

با اینکه زندگی کوفتی و سختی داشتم، که می‌تونست هرکسی رو خورد و نابود کنه، من هنوز سر پا مونده بودم. همه‌ی اون اتفاقا منو ساختن. باعث شدن قلب و روحم سیاه بشه، ولی قوی‌ترم کردن.

و حالا، یه عطش تو وجودم بیدار شده بود، عطشی که هر لحظه کنار کین، شدیدتر می‌شد. اون یه جور قدرت و خشونت خالص تو وجودش داشت که باعث می‌شد هم بترسم، هم یه حس عجیبی ته دلم شعله بکشه...

این فقط به خاطر اون نبود. این تاریکی، این نیاز به تجربه‌ی چیزای عجیب و خطرناک، خیلی قبل‌تر از ورود کین تو وجودم بود. من باهاش به دنیا اومدم.

فقط وقتی تنها زندگی می‌کردم، یاد گرفته بودم چطور خفش کنم. چطور خودمم گول بزنم. همونطور که شباً تو سکوت، صورت بابامو تو آخرین لحظه‌های جون‌کندنش تماشا می‌کردم...

اون شبی که گذاشتم زهر کار خودشو بکنه و فقط نشستم و نگاهش کردم  
که چطوری با درد جون می کنه. بعدش به خودم گفتم: «باید نرمال  
باشم.» دستامو از خون خیالی پاک کردم و اون روی تاریکمو ته وجودم  
دفن کردم.

ولی با اومدن کین... اون قسمت زنده شد.

با صدای پاهاش که از پله ها پایین اومد، افکارمو کنار زدم.  
اومد توی اتاق و نفس تو سینم حبس شد. قلبم تندتر زد، نوک سینم  
سفت شد، و بین پاهام یه حس مور مور گرمی پیچید.  
زیر اون تی شرت نازک سفیدش، سینه اش پیدا بود. خیس بود، و ردِ جای  
زخم هایی که رو بدنش بود کاملاً مشخص بود. زخم هایی که مطمئن بودم  
پشتشون داستانی بود که حتی نمی خواستم بشنوم.  
چشماشو دوخته بود به من، هیچ کدوممون حرفی نمی زدیم. ولی لعنتی،  
واقعاً تحریک شده بودم.  
من دیوونه‌م.

با این حال، ناخودآگاه چند قدم عقب رفتم وقتی نزدیک تر شد.  
زیر لب گفتم: «میرم غذا درست کنم»، و بدون اینکه منتظر جواب بمونم  
رفتم سمت آشپزخونه. ولی نگاه سنگین و خشنش رو پشتم حس می کردم،  
یه جور حرارت از خودش به تنم منتقل می کرد، نوک سینه هامو قلقلک  
می داد، حتی پایین تر...  
لعنتی. من یه حشری هم هستم.

هیچی نمی گفتیم. رفتم یخچال، یه بسته استیک آوردم، گذاشتم روی پیشخون، بعد از کابینت یه قوطی سوپ قارچ درآوردم.

دستم مکث کرد وقتی یه شیشه‌ی کوچیکو ته کابینت دیدم. برگشتم ببینم حواسش به کجاست—داشت به یه تابلو روی دیوار نگاه می کرد. همون تابلویی که از اول تو خونه بود و هیچ وقت برنداشته بودمش.

با خیال راحت، شیشه رو آروم درآوردم، طوری که انگار ممکنه با یه نفس خرد شه. توش چندتا برگ و گل خشک شده‌ی شوکران بود. ظاهراً بی خطر، ولی من می دونستم چی توش هست. همون چیزی بود که باهاش پدرمو کشتم...

همین طور که ذهنم درگیر بود، حضور سنگینش پشت سرم ظاهر شد. نفس تو سینه‌م گیر کرد و خودمو مجبور کردم طبیعی رفتار کنم. شیشه رو گذاشتم روی پیشخون و برگشتم.

کین فقط چند قدم باهام فاصله داشت. چشماش مستقیم تو چشمام بود. نگاهش پر از چیزایی بود که نمی تونستم اسمشونو بذارم: تاریکی، تهدید، رمزآلودگی...

هوا بین مون مثل برق گرفته شده بود. خشکم زده بود. نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم.

بودنش خفه کننده بود.

انرژیش درگیرکننده بود.

می خواستم همون جا لباسامو دربیارم و خودمو بهش تقدیم کنم...

خدایا... من دیوونه ام.

باید با تمام وجودم بهش می گفتم گمشو، اینکه من زندانی تو نیستم،  
نمی تونی هر کاری بخوای بکنی...

ولی هر دو مون خوب می دونستیم که اون حرفا دیگه فایده ای ندارن.  
طوفان هنوز هم بیرون می تازید، باد مثل یه حیون وحشی زوزه می کشید.  
فکر فرار هنوز یه گوشه ی ذهنم بود، ولی حتی اگه فرار هم می کردم، اون  
جنگل حکم مرگ داشت. خوب می دونستم. شهر خیلی دور بود... و کین،  
درست جلوی من ایستاده بود.

با صدای آروم و یکنواخت گفتم: «می رم شام درست کنم. حدود نیم  
ساعت وقت می خوام واسه همه چی».

چند ثانیه هیچی نگفت، بعد آروم سرش رو تکون داد. «می رم حواسم به  
آتیش باشه، که تا صبح روشن بمونه».

نگاهش یه لحظه از روی من رد شد و رفت پشت سرم، سمت پیشخون.  
سایه ای توی صورتش افتاد.

پرسید: «اون چیه؟»

یه لحظه با تعجب برگشتم، انگار نمی دونم داره درباره ی چی حرف می زنه،  
ولی خودم خوب می دونستم.

«این؟» شیشه ی کوچیکو برداشتم. هیچ واکنشی نشون نداد.

«یه ادویه ست، واسه شام. استیک با سس قارچ دوست داری؟»

چند لحظه نگاهش روی شیشه قفل شده بود، بعد دوباره به صورتم نگاه  
کرد. انگار داشت تمام حرکات و حرفامو آنالیز می کرد.

آخر سر گفتم: «هر چی درست کنی، قدر دانم».

یه حس عجیبی تو صداش بود. یه تشکر تیره و تار... یه چیزی که ته دلمو پیچوند.

بعدش برگشت و رفت سراغ آتیش، ولی من همون جا خشکم زده بود، زل زده بودم به شوکران خشک شده تو شیشه. تو ذهنم راحت می‌تونستم تصور کنم که داره شام می‌خوره، فکش سفت می‌شه وقتی سم تو بدنش پخش می‌شه. می‌تونستم ببینمش که چطور اول قوز می‌کنه، بعد می‌افته رو زمین...

می‌تونستم تصور کنم که مسمومش می‌کنم... درست مثل کاری که با پدرم کردم.

ولی اون موقع فقط بحث نجات جونم نبود—یه جور انتقام و عدالت هم توش بود.

و حالا که همون جا وایساده بودم، انگشتم دور شیشه محکم‌تر شدن، ولی یه چیزی ته دلم می‌گفت که این کار، این حس، درست نیست.

این بار حس نمی‌کردم واسه زنده موندن باید این کارو بکنم... و نمی‌فهمیدم چرا انقدر این حس قوی شده.

نمی‌خواستم کینو شکسته و بی‌جون ببینم. واقعاً نمی‌خواستم.

چشمامو بستم و به صدای قدم‌هاش توی پذیرایی گوش دادم.

نمی‌دونستم دقیقاً چه بلایی داره سرم میاد، ولی این حس داشت توی استخوانام نفوذ می‌کرد، و من دلم می‌خواست بیشتر و بیشتر شه، تا کامل منو ببلعه.

من اون هیولایی که تو خونم بود رو می خواستم.  
نفس عمیقی کشیدم و شیشه‌ی شوکران رو برگردوندم تو کابینت.  
یه شیشه‌ی دیگه برداشتم—این یکی پر از برگ خشک شده‌ی “سالویا”  
بود.

نمی خواستم بکشمش... ولی باید توازن قدر تو به نفع خودم تغییر می دادم.  
با این فکر، و یه نقشه‌ی جدید تو سرم، شروع کردم به درست کردن شام.

---

## کین

کارم با آتیش تموم شد. مطمئن شدم هیزم به اندازه‌ی کافی هست که تا  
صبح بسوزه.

راستش یه کم ناامید شدم وقتی دیدم اون هنوز فرار نکرده.  
یه جورایی اون شکارچی درونم دلش می خواست تعقیبش کنه.  
شام در سکوت گذشت. فقط صدای برخورد آروم قاشق و چنگال مون با  
بشقاب‌ها شنیده می شد. بیرون طوفان بیداد می کرد، و باد زوزه می کشید.  
اولینا روبه‌روم نشسته بود، پشت میز چوبی کوچیک. معلوم بود عصبیه.  
قابل درک بود، با اینکه دستم بهش نخورده بود.  
ولی من مثل باز مراقبش بودم.

حرکت‌هاش حساب‌شده و آرام بود، انگار می‌خواست نشون بده که راحت، ولی گه‌گاهی از زیر مژه‌هاش یواشکی نگام می‌کرد، و وقتی می‌دید نگاهم بهشه سریع نگاهشو می‌دزدید.

این اضطرابش اذیتم نمی‌کرد. حق داشت. بالاخره اسیر خونه خودش بود، و منم اون کسی بودم که گرفتارش کرده بود. ولی یه چیزی فرق داشت...

یه چیزی تو حالت نشستن و رفتارش که حواسمو جمع کرده بود. اون نگاه‌های دزدکی، اون لب‌گزی‌های بی‌اختیار، و لرزش کم‌رمق دستاش وقتی چنگال دستش بود..

می‌تونست هرچقدر دلش می‌خواست تظاهر کنه که راحت و خونسرده، ولی من شکارچی بودم، و ترس و اضطراب رو از فرسنگ‌ها تشخیص می‌دادم.

روی غذایی که درست کرده بود تمرکز کردم.

یاد ندارم آخرین بار کی یه غذای خونگی خورده بودم. این که اون این غذا رو واسه‌م پخته بود، یه چیزی تو سینه‌م سفت کرده بود.

استیک عالی پخته شده بود، سس قارچ خوش‌طعم و غلیظ.

با اینکه اسیرم بود، ولی به نوعی داشت ازم مراقبت می‌کرد.

«خیلی خوبه،» بالاخره گفتم و سکوتو شکوندم. صدام گرفته و آرام بود، نگاهم همچنان روش. «تا حالا همچین استیکی نخورده بودم.»

جواب نداد. فقط یه تیکه گوشت برداشت و آرام گذاشت توی دهنش.

حرکت‌هاش خیلی سنجیده بود.

شاید زیادی سنجیده.

بالاخره گفت: «مرسی.» بعد مستقیم تو چشم‌هام نگاه کرد، و این بار نگاهشو فراری نداد.

چیزی نگفتم، ولی اون جمله بینمون معلق موند.

گلو مو صاف کردم و تکیه دادم عقب.

«من سر حرفم هستم. بهت آسیب نمی‌زنم.»

بازم چیزی نگفت. ولی از نحوه‌ی قورت دادن آب دهنش، راحت می‌شد فهمید که عصبیه.

ظاهرش شاید آروم بود، ولی چشماش؟

لعت... چشماش پر از لجبازی و چالش بود.

همین دیوونه‌م می‌کرد.

توش یه تاریکی بود. مثل تاریکی خودم.

چند لقمه‌ی دیگه خوردم و گفتم:

«زود یاد می‌گیری وقتی باهات حرف می‌زنم، باید جواب بدی، اولینا.»

اونم چنگالشو محکم گذاشت توی بشقاب، صدای بلندی داد.

خودمو کنترل کردم که لبخند نزنم. یه تیکه گوشت دیگه بریدم و زدم تو سس.

تقریباً شامم تموم شده بود که اون حس لعنتی سراغم اومد.

یه سرگیجه‌ی خفیف، فقط یه لحظه. اتاق یه ذره کج شد. گلو صاف کردم و یه لیوان آب سر کشیدم.

ولی حس بد از بین نرفت.

ضربان قلبم تند شد، عرق سرد روی شقیقه‌هام نشست.

سینه‌م سنگین شد. نفس‌هام تند شده بود.

وقتی خواستم دوباره به اولینا نگاه کنم، دیدم لبه‌های دیدم تار شده، رنگ‌ها زیاد از حد تند و زننده بودن، قاطی هم شدن.

لعنت بهش... چی کارم کرده بود؟

دستم رو گذاشتم روی شقیقه‌هام، ولی لمسشون برام عجیب و غریبه حس می‌شد.

«چی... لعنتی...؟» حرفام کش‌دار و گنگ شدن.

خم شدم جلو، ولی صدام برام مثل پژواک دوری بود.

اولینا هنوز چیزی نمی‌گفت. فقط نگام می‌کرد. چشماش گشاد شده بودن از تعجب.

ولی اون تعجب کم‌کم جاشو به یه لبخند آروم و مرموز داد.

عرق از پشت گردنم می‌چکید. ذهنم داشت از هم می‌پاشید. تکه‌تکه شده بود.

«اولینا...» نالیدم. «چی... کار کردی؟»

صدام انگار از کیلومترها دورتر می‌اومد.

زمین پیچ‌وتاب برداشت. دستم از لبه‌ی میز سُرید، چرخیدم و افتادم رو زانو.

کف‌هام روی زمین بود، تمام بدنم خیس عرق.

نورها از هر طرف می‌زدن بیرون، انگار زمین زنده شده بود.  
نفس‌هام تند، کم‌عمق، و دردناک شدن.  
توی سایه‌ها شکل‌هایی ظاهر شدن، صورت‌هایی که می‌خندیدن و بهم  
نزدیک می‌شدن.  
بهم مواد داده بود و رسماً رفته بودم تو هیروت.  
ناخن‌هامو تو چوب فرو کردم، خواستم خودمو بلند کنم ولی عضله‌هام  
فرمان نمی‌بردن.  
بدنم سنگین شده بود، بی‌حرکت.  
سایه‌ها نزدیک‌تر شدن، چنگال‌هاشون به سمتم دراز شده بود.  
چشم‌امو تند تند زدم، گوش‌هام پر از زنگ شد.  
پخش زمین شدم، نفس‌نفس می‌زدم.  
برای یه لحظه، فقط یه لحظه، دیدم شفاف شد.  
اون‌جا بود.  
اولینا بالای سرم ایستاده بود، با یه آرامش عجیب، همون‌جوری که من  
احتمالاً به قربانی‌هام نگاه می‌کردم.  
نور فقط لبه‌ی لبخندش رو روشن کرده بود. یه لبخند تاریک.  
چشم‌اش تو چشمای من قفل شد.  
آروم گفت: «باید بگم متأسفم... ولی نیستم».  
آهسته خم شد جلو و موهامو از پیشونیم کنار زد.

زمزمه کرد: «داری فکر می کنی چی سرت اومده، نه؟ این که چرا بدنت داره بهت خیانت می کنه».

فکر نمی کردم. می دونستم.

این دیوونه ی زیبا منو دارو کرده بود.

خواستم دستمو بهش برسونم، ولی تکون هم نمی تونستم بخورم.

زبونم می خواست چیزی بگه، ولی فقط صداهای بی معنی در اومد.

صورتش محو شد، ولی صداش واضح موند.

زمزمه کرد: «یه رازی بگم؟ من قبلاً هم همچین چیزی دیدم».

سایه ها پشت سرش پیچ و تاب خوردن، رنگ ها رقصیدن، انگار وسط یه

کالیدوسکوپ افتاده بودم.

ادامه داد: «بابامم یه بار همچین حالی شد. چون... مسمومش کردم».

با دست و پا افتاد کنارم، صورتش دقیقاً بالا سرم. لب هاش فاصله ای باهام

نداشت.

«دیدم که جون می کنه تا زنده بمونه. ولی آخرش... مجبور شد تسلیم

شه».

هیولاها اسممو صدا می زدن، مسخره می کردن، چون الان دیگه من

شکارچی نبودم... طعمه شده بودم.

اولینا دوباره واضع شد توی دیدم.

آروم گفتم: «تو شکارچی ای، کین. می دونم. حسش می کنم».

صداش کم شد ولی محکم: «ولی منم یه شکارچیم. قبلاً هم شکار کردم».

خواستم بجنگم، حرف بزنم، ولی بدنم همراهی نمی کرد.  
بعدش لب‌هاشو به لب‌هام چسبوند و با لبخند زمزمه کرد:  
«بابامو کشتم».

عقب رفت. نگام کرد، اون چشمای آتیشی و لبخند شیطونی که رو صورتش بود.

بعد آروم، سکسی و با اون لحن عجیبی گفت:  
«فکر کردی نمی‌دونم وقتی فک می‌کردی خوابم، کنار تختم خودتو می‌مالیدی؟ یه مریض به تمام معنایی، کین».  
بعد آروم ادامه داد:

«منم حتماً یه مریضم... چون همون موقع خیسم کرده بودی».  
یه صدای کوچیک ازش دراومد، یه ناله‌ی ملوس مثل یه بچه گربه‌ی گرسنه.

گفت: «منم قراره باهات بازی کنم، وقتی بیهوشی... منصفانه‌ست، نه؟»  
لب‌هام لبخند زدن. شرمم نبود، تحریک شده بودم.  
بعدش همه‌چی تار شد.

---

## اولینا

جلوی کین ایستاده بودم، سرمو کمی کج کرده بودم و با دقت به هیكل گنده‌ش خیره شده بودم.  
اتاق نشیمن ساکت بود، به جز صدای خفیف جیرجیر صندلی چرم کهنه‌ای که کین روش نشسته بود و به سختی تگون می‌خورد.

دستاشو با بست کمربندی که از زیر سینک پیدا کرده بودم، از پشت بسته بودم. پاهاش هم به پایه‌های چوبی صندلی محکم بسته شده بودن. ولی ته دلم هنوز نگران بودم چون می‌دونستم این مرد لعنتی زورش خیلی زیاده و ممکنه خودشو آزاد کنه.

کامل بی‌هوش نبود. صداهاى خفیف و ناله‌گونه‌ای که ازش درمی‌اومد و تگون خوردن آروم سرش نشون می‌داد که کم‌کم داره هوشیارتر می‌شه. فقط یه ذره قارچ بهش داده بودم، اون قدر کم که فقط بتونم بدون دردسر به خواسته‌م برسم و کنترلو کامل دستم بگیرم.

حتی تو این حالت هم هیکلش وحشتناک بزرگ به نظر می‌رسید. شونه‌هاش صندلی رو کوچیک جلوه می‌داد و با اینکه دست و پاش بسته بودن، هنوز حضورش کل اتاق رو پر کرده بود. یه چیزی تو وجودش بود که منو جذب می‌کرد... اون تاریکی درونش، مثل یه ماده مخدر، اعتیادآور بود.

از خودم متنفر بودم بابت اینکه بدنم باهاش اینطوری واکنش نشون می‌داد. این کشش جنسی‌ای که بهش داشتم، مریض و نادرست بود... ولی واقعی بود. توی بدنم مثل یه ضریان دوم می‌زد، یه قلب دوم، یه ریتم هیجانی تند.

یه قدم به سمتش برداشتم و دیدم که آروم چشماشو باز کرد. پلک زد و بعد نگاهم کرد.

آروم گفتم: «سلام».

کین دهنشو باز کرد که چیزی بگه ولی همون لحظه یه نفر در زد.

نفسم بند اومد. نه از ترس، بیشتر از هیجان و انتظار. به سمت ورودی نگاه کردم. در درست پشت راهرو بود.

دوباره در زدن، این بار محکم‌تر و مصمم‌تر. صدای در کل خونه پیچید. من و کین چشم تو چشم شدیم. سرش کمی افتاد، اثرات دارو هنوز روش بود. یه دستمال برداشتم و دهنشو بستم.

ولی حس می‌کردم حتی اگه دهنش باز هم بود، هیچ قصدی برای فریاد زدن نداشت.

یه شکارچی خودش مشکلاتشو حل می‌کنه.

نفس عمیقی کشیدم، بعد آروم بیرون دادم. سعی کردم صورتمو آروم و بی‌حالت نشون بدم. رفتم سمت در.

در که باز شد، دو تا پلیس اون طرف ایستاده بودن. چهره‌هاشون جدی بود، و با دقت سعی داشتن توی خونه رو نگاه کنن، ولی از زاویه‌ای که بودن چیزی نمی‌دیدن.

بارون و برف خیسشون کرده بود، بدجور سردشون بود.

یکی شون، قد بلندتر و مسن‌تر، دستاشو توی جلیقه‌ش گذاشته بود. اون یکی، جوون‌تر، دستاشو روی کمر بندش گذاشته بود.

باد شدیدی می‌وزید. پلیس‌ها نزدیک‌تر شدن و سرشونو پایین گرفتن تا از شر باد در امان باشن.

اون یکی که مسن‌تر بود، بلند گفت: «عصر بخیر خانم. ببخشید مزاحم شدیم. داریم تو این منطقه گشت می‌زنیم.»

گفتم: «گشت؟»

اون جوونه سری تکون داد: «بله، درسته. یکی از زندان فرار کرده».  
مسن تره اضافه کرد: «یه خلافتکار خیلی خطرناک. خشنه و رفتار غیرقابل  
پیش‌بینی‌ای داره».

با شنیدن حرفاش تظاهر کردم شوکه شدم. دستی روی دهنم گذاشتم و  
اون یکی رو روی سینه‌م. می‌تونستم الان واقعیتو بگم. می‌تونستم بگم اون  
مرد تو خونه‌مه. تمومش کنم  
ولی هیچی نگفتم.

یه حس تاریک و هیجان‌انگیز تو وجودم پیچید. مثل یه جور نشئی. به  
چشم‌های پلیس‌ا نگاه کردم و با ترس مصنوعی گفتم:  
«وای خدای من... نه. چیزی ندیدم یا نشنیدم. یعنی من در امانم؟»  
پلیس سری تکون داد و یه برگه بهم داد که عکس کین روش بود، همراه با  
یه شماره تماس. گفت:  
«در رو قفل نگه دارید. اگه چیزی دیدید، فوری با ۹۱۱ تماس بگیرید.  
نزدیکش نشید. خیلی خطرناکه».  
لبخند زورکی زدم و گفتم: «حتماً. ممنونم».

در رو بستم، با اینکه باد از اون طرف فشار می‌آورد. چند ثانیه همون‌جا  
وایستادم و به عکس کین نگاه کردم.  
با قلبی تپنده برگشتم به سمت اتاق نشیمن، جایی که کین حالا کاملاً بیدار  
بود و با نگاه تیز و برنده‌ش به من خیره شده بود.  
چیزی نگفت. فقط نگام کرد.  
منم عکسش رو گرفتم بالا و بهش نشون دادم.

وقتی بالاخره حرف زد، صداش گرفته و خشن بود.

«چرا منو تحویلشون ندادی؟»

به چارچوب در تکیه دادم و سرمو آروم تکون دادم. لبخندی نشست روی لبهام. یه حس عجیب و هیجان‌انگیز تو وجودم بود.

گفتم: «چون»...

نگام دوباره رفت سمت برگه تو دستم. سرمو کج کردم و ادامه دادم:

«شاید منم به اندازه‌ی تو روانی و داغونم، کین.»

هیچ حسی توی صورتش نبود، مثل یه نقاب خالی. از چارچوب جدا شدم، چند قدم رفتم جلو. دستمو بردم پشت جیبم و چاقوی کوچیکی که اونجا قایم کرده بودم، درآوردم.

با صدای آرومی گفتم:

«شاید نوبت منه که کنترل رو به دست بگیرم.»

صدام هنوز ملایم بود، ولی وزن جمله‌هامو با دقت توش ریختم. سنگین و قوی.

«و شاید تهش من باشم که تصمیم می‌گیرم آزادت کنم... چون تو الان اسیر منی.»

چند ثانیه فقط نگام کرد. نه عکس‌العملی نشون داد، نه تغییری تو چهره‌ش افتاد.

ولی بعد... دیدم یه چیزی تو نگاهش جرقه زد. یه چیزی که خیلی نزدیک به میل یا حتی تحریک بود.

شاید... شاید حتی لذت.

رسیدم درست جلوی روش. چاقو رو نشونش دادم.

«کوچیکه، ولی اون قدری تیز هست که پوست رو مثل کره پاره کنه».

آروم حرف زدم، با همون لحن نرم، همزمان که چاقو رو تو دستم چرخوندم و شعله‌ی شومینه توی تیغه‌ش برق زد.

به چشماش زل زدم و ادامه دادم:

«سال‌ها قربانی بابام بودم، کین. ولی به خودم قول دادم... دیگه هیچ وقت.

خم شدم، تا جایی که صورتم نزدیک صورتش شد.

نفس گرمش به صورتم خورد. دیدم که نگاهش رفت سمت لب‌هام. دلم می‌خواست دوباره ببوسمش.

با صدای خیلی آرومی گفتم:

«ولی واقعیت اینه که... احساس تنهایی می‌کنم. و نمی‌خوام دیگه تنها باشم».

نوک تیغه‌ی چاقو رو خیلی آروم کشیدم روی دسته‌ی صندلی، بعد پهلوی تیغه رو گذاشتم روی پوستش.

«و می‌خوام تو اون کسی باشی که کمکم می‌کنی».

یه برق هیجان و شاید حتی تحسین تو چشماش افتاد.

و اون نگاه، مثل یه موج داغ از توی ستون فقراتم گذشت و لرزه انداخت به تنم.

الان دیگه واقعاً کنترل دست من بود.

و کین... مال من شده بود.

درست همون طور که یه زمانی می خواست من مال خودش بشم.

سکوت بینمون سنگین و نفس گیر شده بود. چشم از کین برنداشتم. انگار کاملاً بیدار شده بود، ولی مردمک های چشمش هنوز گشاد بود و می فهمیدم که کامل سرحال نیومده، هرچند اینطور نشون می داد.

ظاهرش بی تفاوت بود، اما رگ های بازوهاش زیر بندهاش، داشت با فشار می زد بیرون. سرش پایین بود ولی نگاهش، اون نگاه تیره و عمیقش، مستقیم دوخته شده بود به من.

زیاد نمی تونستم جلوتر برم، اما هرچقدر که می شد، رفتم. چاقوی کوچک و براق توی دستم خنک و محکم بود. نور کم رنگ آتیشی که خودش روشن کرده بود، روی تیغه می رقصید. سرمو کج کردم و با لذت نگاهش کردم.

خدایا، چقدر جذاب تر شده بود... مخصوصاً حالا که بسته بودمش و افتاده بود دستم.

ظاهرش وحشی و بی قید شده بود... مثل یه موجود رام نشده ی اولیه. قفسه ی سینه اش با زور و قدرت بالا و پایین می شد و با اینکه ظاهراً بی دفاع بود، باز هم یه جور تسلط از وجودش می ریخت بیرون.

یا شاید... شاید خیال می کردم من کنترلو دارم، ولی در واقع اون بود که بازی رو اداره می کرد؟

لبخند زدم و آروم زمزمه کردم:

«خیلی جذاب شدی اینجوری».

نوک چاقو رو آروم روی سینه‌ی برهنه‌ش کشیدم، فقط کمی، روی لباس تنگی که عضله‌هاشو خط انداخته بود.

«راستش، تو از هر مرد دیگه‌ای که دیدم، درشت تر و قوی تری.» «نفسم گرفت. «الان واقعاً بی‌دفاع به نظر می‌ای، کین».

چشماش تو چشمام قفل شده بود، یه تیرگی خاصی تو نگاهش بود. تا اینکه فهمیدم...

اینا گرسنگی بود.

گرسنگی برای من.

صدای گرفته و بمش به آرومی پیچید:

«تو دیوونه‌ای».

اما این فقط لبخندمو عمیق‌تر کرد و حس کردم شورت‌م داره خیس‌تر میشه.

آروم زمزمه کردم:

«شاید»...

نوک چاقو رو گذاشتم زیر لباسش و یهو پارش کردم. عضله‌های سفت و خوش‌ترازش افتاد جلو چشمم.

چند لحظه فقط نگاش کردم... بعد با سر انگشتم راه چاقو رو روی پوست داغش دنبال کردم.

چاقو رو درست بالای نافش فشار دادم، انقدر که یه خراش کوچیک رو پوستش افتاد و تگونش داد.

صدای خفه‌ای از گلوش دراومد.

لبخندم پررنگ‌تر شد:

«اما خوست میاد، نه؟»

خم شدم و فاصله‌ی لبامون رو به چند سانت رسوندم.

آروم گفتم:

«میخوام بگنمت، کین.»

تمام تنش جمع شد، سوراخای بینیش باز شد و با تمام قدرتش به بندها فشار آورد.

صورتامون به هم چسبید.

صدای خش‌دار و پرغرورش تو گوشم لرزید:

«تنها کسی که اینجا کسیو می‌کنه، منم، اولینای عزیز.»

با شنیدن اسمم از زبونش، اونم با اون لحن خشن و شهوانی، حس کردم تنم آتیش گرفت.

چاقو از دستم افتاد و با صدای بلندی روی زمین چوبی خورد.

بلند شدم، عقب رفتم و شروع کردم به درآوردن سویشرت و تیشرت زیرش.

چشم‌های کین هر لحظه تیره‌تر می‌شد و وقتی لباسمو بالای سرم کشیدم و انداختم زمین، و نیمه‌برهنه جلوی نگاهش ایستادم، حس کردم آتیشی‌تر از قبل شده.

نگاهم روی خراشی که رو شکمش درست کرده بودم چرخید.

رشته‌ی باریکی از خون به آرومی داشت پایین می‌اومد.

شلوارم رو هم پایین کشیدم و از پام درآوردم.

با صدای خش‌دار و پر از دستور گفتم:

«بیا... خونمو لیس بزن».

بدون اینکه لحظه‌ای تردید کنم، روی زانو نشستم و چهار دست و پا سمتش رفتم.

شاید واقعاً این اون بود که قدرت رو دستش داشت... چون من داشتم مثل یه برده‌ی مطیع سمتش می‌رفتم.

با صدای خشن دوباره گفتم:

«لیسش بزن، اولینا. زبونت رو روی شکم بکش. دختر خوبی باش».

دستامو گذاشتم روی ران‌های محکم و ستبرش، که مثل تنه‌ی درخت بودن، خم شدم و در حالی که نگاهم تو نگاهش قفل بود، زبونم رو روی مسیر خون کشیدم و خراش کوچیکش رو لیس زدم.

از گلوی کین یه ناله‌ی خشن بیرون زد و همزمان خودمم آهی کشیدم.

طعم خورش فلزی بود، اما یه شیرینی خاصی داشت.

خدای من... داشتم معتادش می‌شدم.

دوباره با اون لحن دستوری گفت:

«حالا بیا بالا، کیرمو دربیار و منو توی خودت بگیر.»

خدای من... من چقدر ضعیف بودم.

چون همون کاری که گفت رو کردم.

پریدم روی پاش، شورت کوچیکم رو از پام درآوردم، زیپ و دکمه‌ی شلوارش رو باز کردم و دست بردم تا کیرشو بیرون بکشم.

و اون چیزی که دیدم...

لعنتی، این بزرگ‌ترین، ضخیم‌ترین و سفت‌ترین چیزی بود که توی زندگیم دیده بودم.

و سرش... از شدت شهوت خیس و برق می‌زد.

روی پاهاش نشستم، رون‌هام دو طرف بدنش قفل شده بودن و شروع کردم به حرکت دادن کسم روی کیرش.

سفت و داغ و پر از شهوت بود... فقط برای من.

مرتب عقب و جلو می‌رفتم، فشار می‌آوردم و ساییده می‌شدم، تا جایی که از ته گلوش ناله‌ای بیرون اومد.

نگاهمو انداختم پایین، بین پامون، و دیدم چطور کیرش از خیزی آبم برق می‌زنه.

«نگام کن.»

دستورش جدی و قاطع بود.

چشم‌هامو بالا آوردم، و همون لحظه، با چشمای قفل شده بهم، غرید:

«به اندازه‌ی کافی بهت وقت دادم فکر کنی قدرت دست توئه».

بعد... همه‌چی تو یک لحظه تغییر کرد.

بدنش رو محکم کشید، و با یه حرکت تند و قدرتمند، بست‌های پلاستیکی رو پاره کرد.

تکه‌های زیپ‌تای با شدت به اطراف پرتاب شدن.

و اون لبخند شیطانی که رو صورت جذابش نشست... باعث شد تنم بلرزه و خیسم کنه.

قبل از اینکه بفهمم چه خبره، دستشو دور گردنم حلقه کرد، فشار داد، و نفسمو برید.

خم شد، لباسو به لبم چسبوند، و زبونشو آروم روی دهنم کشید.  
زمزمه کرد:

«همونطور که گفتم... این منم که قراره بکنمت».

فشار دستش یه ذره کمتر شد، درست به اندازه‌ای که بتونم یه نفس تند بکشم، بعد دوباره محکم‌تر دور گردنم قفل شد.

میدونستم که ضربانم رو زیر انگشتاش حس می‌کنه.

غرشی خشن تو گوشم زمزمه کرد:

«می‌خوام مثل یه حیوون بکنمت،

می‌خوام اونقدر بکنمت که دردتو حس کنی.

می‌خوام آبمو از هر سوراخ تنت ببینم که داره چکه می‌کنه».

نالهای ضعیف از گلوم بیرون اومد، که بخاطر فشار دستش قطع و خفه شده بود.

دستور داد:

«حالا، کیرمو بذار توی خودت، اولینا».

با اون لحن آمرانه و شهوتی، اصلاً نمی‌تونستم نه بگم.  
کس خیس و داغم بیشتر از همیشه داشت طلبش می‌کرد.  
دستام لرزون بود وقتی دست بردم پایین و کیرشو گرفتم.  
کمی از جام بلند شدم و سر کیرشو جلوی سوراخ کسم تنظیم کردم، و  
همونطور که تو چشماش نگاه می‌کردم، خودمو با یه حرکت محکم روش  
انداختم.  
عضله‌های گردنش برجسته شد و صدای نالهای بلند و خشنی از ته گلوش  
بیرون اومد.  
سرش خم شد، خیره به جایی که توی بدنم فرو رفته بود.  
کاملاً حس می‌کردم چطور دارم دوتا می‌شم تا بتونم اون حجم عظیمو  
درونی جا بدم.  
آبم از بین پاهام جاری شده بود و تو نور آتیش می‌درخشید.  
با صدایی شهوتی و بم گفت:  
«تو داغ‌ترین تیکه گوشتی هستی که تو عمرم دیدم و کردم».

دستای بزرگش دور کمرم محکم شد، طوری که می‌دونستم جاش کبود خواهد شد... و خدایا، دلم می‌خواست تمام بدنم پر از جای دندون و چنگال و کبودی بشه.

لبمو لیسیدم و بدون اینکه جوابی بدم، فقط ناله کردم و گذاشتم اون لذت دیدن بدنمو ببره.

غرولند کرد:

«قشنگ‌ترین کس دنیا مال منه... فاحشه‌ی خوشگلم».

چشماش برق می‌زد، نفسشو عمیق کشید و غرید:

«بین چه قدر برای من خیس شدی».

با قدرت بدنمو بلند کرد.

بازوهاش مثل ستون‌های فولاد برجسته شده بودن.

منو محکم کشید پایین، همزمان خودش به بالا فشار آورد.

کیرش محکم تو بدنم فرو رفت و من از شدت شهوت ناله کردم.

نفس‌هام بریده بریده شده بود، سرم سبک و داغ، دلم می‌خواست بیشتر... بیشتر...

غرغر کرد:

«بدجوری می‌خوایش، مگه نه؟»

نمی‌تونستم حرف بزنم.

فقط تمام وجودم با اون حس پر شده بود.

یه دفعه با قدرت بلندم کرد و کیرش از بدنم بیرون اومد، صدای خیس و شهوتی تماس پوستمون تو هوا پیچید.

بعد با دست گرفتش و شروع کرد زدن کیرش روی کسم.

صدای لیز خوردن و برخورد خیس شون دیوونم کرد.

با یه ضربه‌ی محکم کیرشو روی کسم کوبید، لرزیدم و یه ناله‌ی شهوانی از لبم در اومد.

با رضایت خرخر کرد:

«حرومزاده‌ی خوشگل... روانی خوشمزه‌ی من.»

دیگه طاقتم طاق شده بود.

دستم رو جلو بردم، دستشو کنار زدم، خودم کیرشو گرفتم و دوباره با یه حرکت تند، سرجاش توی خودم جا دادم.

این بار بی‌رحمانه شروع کرد تلمبه زدن.

هر بار فرو می‌رفت، بدنم بالا و پایین می‌شد.

دستامو روی شونه‌هاش گذاشتم و بهش چسبیدم.

چشماش نیمه‌باز بود و خیره‌م کرده بود، نور آتیش تو چشماش می‌رقصید و اونو مثل یه هیولای تاریک نشون می‌داد.

هیچی دیگه مهم نبود.

فقط این حس، فقط این لذت.

با صدای زبر و زمخت گفت:

«تو هم به اندازه‌ی من دیوونه‌ای.»

لبخند زدم.

این جمله برام مثل یه جایزه بود.

شروع کردم خودم رو روی کیرش بالا و پایین بردن، با تمام جونم سعی می کردم بیشتر حسش کنم.

ولی کین زیاد اجازه نداد.

دستشو تو موهام فرو کرد، موهامو کشید و سرم رو عقب داد، گردنم رو کامل در معرض دیدش قرار داد

درد تیز و لذتبخشی از پوست سرم تا وسط کسم کشیده شد.  
تو گوشم زمزمه کرد:

«همه شو بگیر... تا ته... تا جایی که توش خفه شی.»

لباشو به لبام چسبوند، اما این یه بوسه نبود.

فقط فشار بود، سلطه بود.

یه دستش کمرمو چنگ زده بود، دست دیگه تو موهام بود.

هر ضربه‌ای که میزد، کیرشو تا ته تو کسم فرو می کرد، بدون توجه به اینکه بدنم چقدر ظرفیت داشت.

درد و لذت با هم قاطی شده بودن، و خدا می دونست چقدر این حس لعنتی برام لذت بخش بود.

صدای خیس و کثیف و هرزه‌ی سکس مون همه‌ی اتاق کوچیکو پر کرده بود.

حتی بوی شیرین و مُشکی کسمو حس می کردم؛ اونقدر حشری بودم که عطشم فضا رو گرفته بود.

کین صدای هایی عمیق و حیوانی از ته گلوش بیرون می داد؛  
هر ارتعاشش مستقیماً به بدنم می خورد و روی چوچولم متمرکز می شد.  
نالهای بلند و کشدار ازم بیرون اومد، رانهام می سوخت از شدت باز بودن،

عضله هام فریاد می زدن ولی نمی تونستم متوقف شم... نه وقتی کیرش اینطور توی بدنم پیستون می زد.  
زمزمه کرد:

«می دونی چی می خوام ازت؟»

نمی تونستم جواب بدم.

تمام حواسم درگیر حس هایی بود که بهم هجوم می آوردن.  
تا جایی غرق شده بودم که حتی نفهمیدم لبمو اونقدر گاز گرفتم که خون اومد.

کین سریع خم شد، زبونشو کشید روی لبم و خونمو لیسید و غرشی شهوتی بیرون داد.  
زمزمه کرد:

«لعنتی، چه طعمی داری...»

لبمو تو دهنش کشید، زخمو مکید.

دردش با شهوت قاطی شده بود و نفس از سینه ام برید.

با ناله گفت:

«قراره آبمو عمیق توی کست خالی کنم».

بعد یه ضربه‌ی محکم دیگه بهم زد.

«و تو، دختر خوبم، باید برام التماس کنی که یه قطره‌شو ازت دریغ نکنم».

نفس نفس می‌زدم، صداهایی شکسته از گلوم بیرون میومد.

اونقدر غرق لذت بودم که توان حرف زدن نداشتم.

کین ادامه داد، صدایی کلفت و شیطانی داشت:

«دختر دیوونه‌ی منم می‌خواد اونقدری پرش کنم که وقتی پا میشه، آبم از لای پاش بچکه، مگه نه؟»

بالاخره بین ناله‌ای که بیشتر شبیه التماس بود، نالیدم:

«خدایا... چقدر کثیفی... چقدر هرزه‌ای»...

تصویری که ساخت، مثل صاعقه به ذهنم کوبید.

تصور کردم چطور آبش از کسم شره می‌کنه، از لای رونام پایین می‌ریزه.

ناخن‌هامو تو شونه‌ش فرو بردم و کسمو بهش فشار دادم، چوچولم روی ریشه‌ی کیرش می‌سایید.

غرش کرد:

«هر روز می‌کنمت، کاری می‌کنم آبم همیشه ازت نشت کنه.

اصلاً لازم نیست شورت بپوشی، چون تمام روز خیزی.»  
دست از موهام کشید و دو طرف کمرمو محکم گرفت،  
شروع کرد تلمبه زدن، بلندم می کرد و دوباره به پایین می کشید.  
اونقدر این کارو کرد تا یهوپی ارگاسمم منفجر شد.  
تمام بدنم سفت شد، کسم دور کیرش جمع شد، مثل اینکه بخوام تا عمق  
وجودم بکشمش داخل.  
نفس های کین تند و بلند شده بود، حرکت هاش نامنظم، نشون می داد  
چقدر نزدیکه به انفجار.  
خرخر کرد:  
«صدای کس تو می شنوی که چطور کیرمو می مکه؟ چه قدر کثیف و  
شهوتیه؟»  
با آخرین ضربه ی خشن و وحشیانه، عمیق ترین نقطه مو زد.  
بدنم بهش چسبید، و حس کردم کیرش می لرزه و تخم هاشو خالی می کنه.  
آبشو تو عمق بدنم خالی کرد، پرم کرد از وجودش.  
کین منو کمی بلند کرد،  
آبی که ازم چکیدو با دستش جمع کرد،  
بعد آورد و روی سینه هام مالید.  
دوباره همون کارو کرد، اینبار آبشو روی لبم کشید.  
با صدای دستور داد:

«حالا، تمیزش کن».

زبانمو بیرون آوردم و روی لبم کشیدم، فرمانبردار و تسلیم، چون برای این زندانی لعنتی یه هرزه بودم.

محکم لباسو کوبید به لبم، غرید:

«یه رازو می‌خوای بدونی؟»

نفس‌زنان و لرزون سر تکون دادم، هنوز بهش چسبیده بودم.

با صدای سرد و قطعی گفت:

«دروغ گفتم. هیچوقت قصد نداشتم آزادت کنم. تو مال منی، اولینا».

چشماش قفل شد روی صورتم.

میدونستم این مرد... این شکارچی...

دیگه کاملاً منو به دام انداخته.

راه برگشتی نبود.

ولی حالا اونم می‌دونست که منم یه شکارچیم.

هرچی بده، هزار برابر برمی‌گردونم.

بدنم بی‌حال روی بدن بزرگ کین افتاده بود، نفس‌نفس می‌زدم و سعی

می‌کردم لذتی که هنوز از ارگاسم تو تنم جاری بود رو کنترل کنم.

بین پاهام یه آشوب چسبناک از آبِ کسم و منی کین درست شده بود؛

یادآوری واضحی از اینکه چقدر براش یه هرزه شده بودم.

نمی‌دونستم بعد از این اتفاق، ما یا این چیزی که بینمون بود، قراره به کجا  
بره...

ولی حرف‌های کین توی سرم طنین می‌انداخت:  
هیچوقت قصد نداشته که ولم کنه.

صدای محکم و تیز کوبیدن به در، سکوت اتاق رو شکست.  
یخ زدم. بدنم سفت شد.

آروم صاف نشستم و به سمت راهرو نگاه کردم  
از این زاویه نمی‌تونستم در ورودی رو ببینم،  
ولی ته دلم می‌دونستم... دوباره پلیس بود.

هیچ کس هیچوقت تا اینجا خلوت نمیومد، و با توجه به اینکه دفعه‌ی  
قبل مشکوک شده بودن،

احتمالاً شک کرده بودن که دروغ گفته باشم و واقعاً تنها نباشم.

اینکه چرا هنوز درو نشکستن و نریختن تو، نمی‌فهمیدم.

اما یه چیز روشن بود: کین باید قایم می‌شد

چه اینجا تو خونه، چه فرار توی جنگل و مخفی شدن زیر بارون و طوفان.

چند ثانیه تو چشمای هم زل زدیم.

بعد من سریع از روش بلند شدم و شروع کردم به جمع کردن لباس‌هام.

احساس کردم آب داغ منی کین داره از لای پاهام پایین می‌ریزه.

صدای خرخر شهوتیش بهم فهموند که اونم دیده چطور آبش داره از  
کسم شره می کنه.

دوباره صدای در بلند شد، اینبار محکم تر و تهدید آمیزتر.

هنوز لباسم رو کامل نپوشیده بودم که کین مچمو گرفت، منو جلو کشید و  
پامو روی رون قویش گذاشت.

قبل از اینکه بفهمم، خم شد و با زبونش از ساق پام کشید بالا، از لای  
رونم رد شد و از کس خیس و کثیفم مزه مزه کرد.

دیدن اینکه چطور آبش رو از بدنم می لیسه، داشت دوباره منو حشری  
می کرد.

با صدای خفه ای گفتم:

«باید درو باز کنم قبل اینکه بشکننش.»

اون یه غرولند کوتاه کرد، یه لیس دیگه زد و گذاشت لباسامو بیوشم.

ضربه ی دیگه به در، قلبمو تو سینم کوبوند

نفس عمیقی کشیدم، خودمو جمع و جور کردم و درو باز کردم.

دو تا مأمور روی ایوون ایستاده بودن.

چهره هاشون این بار سرد و جدی بود، بارون و باد طوفان اطرافشون  
می پیچید.

رفتارشون تغییر کرده بود؛

حالتشون سخت تر شده بود، تقریبا خشمگین،

نگاه‌های تیزشون مدام پشت سرم رو می‌کاوید، انگار انتظار داشتن یکی رو  
تو سایه‌ها ببینن.

مأمور بلندتر و تنومندتر فکشو قفل کرد و گفت:

«خانم...» لحنش خشک و عاری از مهربونی قبل بود.

«اومدیم دوباره چک کنیم. هوا داره بدتر میشه.»

گومو صاف کردم و یه لبخند زورکی زدم.

مأمور جوون‌تر چشمامو زیر نظر گرفت، نگاهش مشکوک و دقیق.

نوک چونه‌شو به سمت صورتم تکون داد:

«خوبی؟ خون روی صورتته.»

ناخودآگاه دستمو بردم رو لبم.

فهمیدم خون زخم کوچیکی که خودم ایجاد کرده بودم، رو لبم پخش  
شده.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

«خوبم. تو آشپزخونه یه تصادف کوچولو داشتم. چیز مهمی نیست.»

اون اخم کرد و یه نگاه به همکارش انداخت.

می‌دونستم دروغ گفتم خوبه؛ باید هم می‌بود،

چون قبلاً با همین دروغ‌ها از قتل بابام قسر در رفته بودم.

ولی این دوتا دیگه باور نمی‌کردن.

مأمور مسن‌تر دستشو نزدیک قبضه‌ی تفنگش برد.

«می‌تونیم بیایم داخل، خانم؟  
دلم مچاله شد ولی قیافه‌مو بی تفاوت نگه داشتم.  
با صدای آرومی گفتم:  
«در واقع داشتم می‌رفتم بخوابم، وگرنه حتماً دعوتتون می‌کردم داخل.»  
مرد یه قدم جلوتر اومد.  
چکمه‌هاش با صدای سنگین رو ایوون چوبی کوبیده شد.  
با لحن جدی‌تر و رسمی گفت:  
«با احترام باید بگم، ما باید بیایم تو.»  
دستم رو لبه‌ی در فشار دادم و یه لبخند کوتاه زدم:  
«متأسفم، اما باید رد کنم.»  
مأمور جوون‌تر یه قدم جلو اومد، فاصله‌شو باهام کم کرد و با صدای پایین  
که فقط خودم بشنوم گفتم:  
«می‌دونیم تنها نیستی.  
اگه داره وادارت می‌کنه مخفیش کنی، فقط درو باز کن... خودمون  
جمعش می‌کنیم.»  
سرمو آروم تکون دادم، دستم محکم‌تر دور لبه‌ی در گره خورد.  
با قاطعیت گفتم:  
«همه چی مرتبه.»  
مأمور جوون‌تر خم شد، چشم‌هاش باریک شد و گفت:

«با توجه به خون روی صورتت، و اینکه داریم دنبال یه فراری خطرناک می‌گردیم، ما حق داریم وارد بشیم. امتناع شما از همکاری خودش دلیل کافیه».

هیچی نگفتم. مأمور مسن‌تر یه نگاه با همکاریش رد و بدل کرد و گفت:  
«خانم، لطفاً کنار برید. ما باید وارد بشیم».

با قاطعیت گفتم:

«گفتم نه».

صورت مأمور جوون‌تر جمع شد، عصبانیت توی چهره‌ش نمایان بود.  
با صدای خشنی گفت:

«درو باز کن. این آخرین اخطارمونه».

قبل از اینکه جوابی بدم، با شونه‌ش محکم به در ضربه زد.

درو با شدت خورد به دستم، منو به عقب پرتاب کرد و باعث شد با درد  
شدیدی نقش زمین بشم

هوا و بارون پشت سرشون ریخت داخل، و در رو پشت سرشون بستن.  
اسلحه‌هاشون آماده تو دستشون بود و با دقت اطراف رو زیر نظر داشتن.  
مأمور مسن‌تر فریاد زد:

«کین ریکتر! می‌دونیم اینجا. همین حالا بیا بیرون، وگرنه...»

اما جمله‌ش تموم نشد.

کین از گوشه‌ی دیوار ظاهر شد، با اون جثه‌ی بزرگ و چهره‌ای که انقدر خونسرد بود که ترسناک به نظر می‌رسید.

مأمورا همزمان فریاد زد:

«ایست! دستاتو بیر بالا که ببینیم!»

کین هیچ چیزی نگفت.

تکون هم نخورد.

فقط یه نگاه کوتاه به من انداخت، دماغش باد کرد از خشم وقتی منو روی زمین دید،

و بعد به مأمورا نگاه کرد... بدون ذره‌ای ترس از لوله‌ی اسلحه‌ها.

مأمور جوون تر تهدیدکنان گفت:

«پشتیبانی هر لحظه می‌رسه».

ولی می‌دونستم این فقط یه دروغ بود.

اینجا وسط طوفان آنتن موبایل وجود نداشت. مگر اینکه با تلفن ماهواره‌ای تماس گرفته باشن.

اما کین انگار هیچ اهمیتی نمی‌داد.

مثل یه کوه ایستاده بود.

نفس‌هاش آروم، منظم.

و بعد یه دفعه حمله کرد؛ مثل یه حیوون وحشی رهاشده.

مأمور جوون حتی فرصت واکنش نداشت.

کین مچ دستشو گرفت و با یه حرکت تیز و بی‌رحمانه چرخوند.  
صدای شکستن استخون‌ها با یه صدای وحشتناک سالن رو پر کرد.  
مأمور مسن‌تر فریاد زد و شلیک کرد.  
ولی کین با یه ضربه‌ی سنگین به صورتش، اسلحه‌شو پرت کرد کف زمین،  
درست جلوی من.  
منم بدون معطلی اسلحه رو قاپیدم.  
اسلحه‌ی مأمور جوون‌ترم از دستش افتاد، چون مچ شکسته‌ش دیگه  
تحمیلشو نداشت.  
کین سرشو محکم کوبوند به دیوار.  
صدای شکستن و پخش شدن خون روی دیوار سفید، نشون داد که  
بیهوش شده.  
مأمور مسن‌تر هنوز فریاد می‌زد، ولی دیگه حرفاش توی هجوم ضریان توی  
گوشم گم شده بود.  
مرد یه اسلحه‌ی دیگه درآورد و شلیک کرد.  
گلوله بازوی کین رو خراش داد، ولی انگار اثری نداشت.  
کین وحشیانه روش پرید، دستاشو دور گردن مرد حلقه کرد.  
مأمور با لگد و دست‌وپا زدن مقاومت می‌کرد، ولی قدرت کین وحشتناک  
بود.  
صورتشو نزدیک برد و تو چشماش خیره شد.  
من ماتم برده بود. از وحشت یا... تحریک شده بودم؟

کین شستاشو روی نای مرد فشار داد تا چشم‌های مأمور از شدت درد  
گشاد شد و دستاش بیهوده تلاش می‌کردن.

صدای خفهی غرغری سالن رو پر کرد،

و بعد با یه ترکیدن مرطوب و صدای شکستن، گردن مردو پیچوند و  
شکوند.

ولی تموم نشد.

رفت سمت مأمور جوون‌تر.

شستاشو توی حدقه‌ی چشم مرد فرو کرد، تا ته.

خون فواره زد روی صورت و گردن کین.

و اون؟

داشت لبخند می‌زد.

برای اطمینان از مرگشون، اسلحه رو برداشت.

اول یه گلوله توی سر مأمور جوون خالی کرد، بعد توی سر اون یکی.

کین برگشت و بهم نگاه کرد.

سینه‌ش بالا و پایین می‌رفت.

بدنش پوشیده از خون بود.

چهره‌ش...

وحشی.

دیوانه.

غریزی.

چند لحظه فقط زل زد بهم.

یه هیولا بود، یه درنده‌ی خونین.

ولی من نترسیدم.

تحریک شدم.

یه قدم به سمتم برداشت.

ولی من عقب نکشیدم، از جام تگون نخوردم.

فقط بهش خیره موندم، با نفس‌های بریده و بدن خیس از شهوت.

کین نشست روبه‌روم، ساعدشو روی زانوش گذاشت، دستای خونیش  
بینمون آویزون بود و خون روی زمین چکه می‌کرد.

با صدای خشن و عمیقی گفت:

«الان چقدر ازم ترسیدی؟»

سرمو آروم تگون دادم.

نه... ترسی در کار نبود.

تو صورتم دقیق شد.

لبخند کجی زد.

یه لبخند تاریک.

آروم گفت:

«نه... نمی ترسی. فکر کنم، اولینا... تو واقعاً مثل خودمی. تاریک و دیگه رفتی تو فاز دیوونگی»

جواب ندادم.

فقط دستم رو دراز کردم، لباسشو چنگ زدم و کشیدمش سمت خودم. اونم گذاشت که بکشمش.

لبامون روی هم قفل شد.

با صدای خفه‌ای توی بوسه گفتم:

«دوباره منو بکن، کین. همینجا. همین الان».

نفس‌هاش تند شد، تو چشمام خیره شد،

لبخندش تاریک‌تر و گسترده‌تر شد.

میدونستم...

هرچی بخوام بهم میده.

من می‌خواستم وسط این هرج و مرج،

وسط این خون،

وسط این جنون،

بازهم مال این مرد بشم.

دیگه نمی‌خواستم حتی یه نگاه به اون زن ضعیفی بندازم که قبلاً بودم.

---

## کین

همون لحظه کیرم سفت شد، نبضش توی شلوارم می‌زد، در حالی که بوی خون دشمنایی که همین چند لحظه پیش کشته بودم، پر شده بود توی بینیم، طعم فلزیش دیوونه‌م می‌کرد.

قلبم تند می‌زد، و تنها فکری که توی سرم بود، فرو کردن کیرم توی کس تنگ اولینا بود.

اون بی‌نظیر بود؛ همونطور که با چشمای گشاد شده‌ش بهم خیره شده بود.

اینکه از چیزی که دیده بود نترسیده بود، فقط بیشتر تحریکم کرد. تاحالا هیچ چیزی — آدم یا غیر آدم — به این اندازه برام زیبا و خیره‌کننده نبوده.

لباش نیمه‌باز شد، نگاهی به جنازه‌ها انداخت.

من فقط می‌خواستم همینجا و همین الان، خون‌آلود، منو تو خودش فرو کنه.

می‌خواستم با خون روی پوستش، سوارم بشه و هرچی می‌خواد ازم بگیره. اولینا بهم چنگ زد، لباسامو پاره کرد تا کاملاً برهنه شدم.

خودشم لخت شد و منو عقب روند تا اینکه به پشت رو زمین خیس از خون افتادم.

انگشتاشو تو موهای کوتاه سرم فرو برد و زبونشو روی صورتم کشید، خون رو لیسید.

غرضی از ته گلو آزاد کردم و گذاشتم هر کاری خواست بکنه.  
اینکه اونم مثل من اینقدر دیوونه و تاریک بود، برام شهوت آورتر از هر  
چیزی بود.

هر دو تا روانی، تاریک، خشن.

کاملاً مناسب هم بودیم.

دهنشو کوبید رو لبام و شروع کرد به بوسیدنی که بیشتر شبیه کردن بود تا  
بوسه.

بین بوسه‌ها ناله کردم، دندونامو بیرون انداختم، کاملاً غریزی شده بودم.  
عطر تند و فلزی خون همه جا پخش بود.

با صدای گرفته گفتم:

«بذار توت کنم، اولینا. بذار خونشونو به تن هامون بمالیم.»

دستم رو حلقه کردم دور گردنش و فشار دادم.

«بذار کیرم تا ته تو اون کس تنگت فرو بره و تا ته آبمو بکشی.»

زبونم رو روی لب پایینیش کشیدم.

اونم دست بین ما برد، کیرم رو گرفت، و سر کیرمو روی ورودی کسش  
گذاشت.

با ناله گفتم:

«همینطوری... سریع و محکم. بذار بسوزونه.»

خون روی زمین به طرفمون جاری شده بود.

اونم نشست روی کیرم، درست همونجور که من می خواستم.

یه ناله‌ی خفه از درد کشید.

با لبخند وحشیانه‌ای گفتم:

«دارم دوتیکت می کنم، دختر دیوونه‌ی من؟»

سرشو به عقب پرت کرد، چشماشو بست و نفس زنان گفت:

«خیلی گنده‌ای... خیلی کلفتی...»

شروع کرد به بالا و پایین رفتن روی کیرم.

سینه‌هاش توی این حرکت تکون می خوردن و منو بیشتر دیوونه می کردن.

دستم رو روی زمین خونین کشیدم، بعد خون رو روی سینه‌ها و شکمش مالیدم.

دیدنش توی اون حالت—خون آلود و وحشی—واسه من مثل یه آتیش داغ شهوت بود.

دلم می خواست گازش بگیرم تا خون بندازه،

بعد اون خون رو با زبونم پاک کنم.

اولین دستشو روی سینه‌هاش گذاشت، فشارشون داد و کسشو روی کیرم

چرخوند، چوچولشو مالید تا خودش رو به اوج برسونه.

داشت منو جوری می کرد که انگار زندگیش به ارگاسم وابسته بود.

خدای من، سکسی ترین صحنه‌ای بود که تو عمرم دیده بودم.

با شدت بوسیدمش،

دندونامو فرو بردم توی گردنش و انقدر محکم گاز گرفتم که جیغش بلند شد و سریع تر نشست و بلند شد.

طعم خونش روی زبونم شیرین ترین چیزی بود که چشیده بودم.  
با صدایی که پر از خشونت و خواهش بود، تو گوشش غرغر کردم:  
«واسه ارضا شو. بدش بهم».

شونه هامو چنگ زد، خودش رو جلو و عقب کشید،  
با صدایی پر از شهوت جیغ زد و مثل یه زن مطیع برام ارضا شد.  
وقتی نفس زنان رو بدنم افتاد،  
زبونمو روی زخمی که روی گردنش درست کرده بودم کشیدم.  
بعد گلوشو با دست گرفتم و گفتم:  
«حالا نوبت منه».

قبل از اینکه فرصت جواب داشته باشه،  
بلندش کردم، چرخوندمش و رو دست و پا قرارش دادم.  
صورتش پایین، باسنش بالا بود.  
پشت سرش زانو زدم.

دوباره دستمو تو خون غلتوندم و پشتش، روی کمر و باسنش مالیدم.  
کیرمو گرفتم، سرشو گذاشتم دم کسش و با یه حرکت وحشیانه، تا ته فرو کردم.  
ناله کردم:

«خدای من، چقدر تنگی.»

دوباره بیرون کشیدم و محکم‌تر کوبیدم توش.

بدنش جلو رفت، ولی شونشو گرفتم و نگهش داشتم، تند و خشن توش تلمبه زدم.

اولینا جیغ زد و از روی شونه‌ش برگشت نگاهم کرد:

«محکم‌تر بکنم.»

کیرم از شدت شهوت توی تنش بیشتر باد کرد.

با خشونت گفتم:

«اولینا، اونقدری می‌خوامت که دیوونه می‌شم. کنترل از دستم در میره

وقتی بهت فکر می‌کنم.»

با یه دست شونشو گرفته بودم، با اون یکی لگنش، و با شدت وحشیانه‌ای می‌کوبیدم توش.

میدونستم دارم اذیتش می‌کنم، اما اون خودش بیشتر می‌خواست.

عرق از شقیقه‌ش چکید و دلم خواست زبونم رو بکشم و مزه‌شو بچشم.

با غرش گفتم:

«بگو، اون چیزی که می‌خوام بشنومو بگو»

چند ثانیه سکوت کرد، بعد با صدای گرفته و شهوتی گفت:

«مال توام. فقط مال تو. منو مثل هرزه‌ت بکن.»

ما هر دو خیس از خون بودیم، زمین زیر پامون لغزنده شده بود.

کسش دور کیرم می لرزید و می پیچید، و من نعره زدم.  
لگنشو گرفتم، بلندش کردم و محکم کوبیدم رو کونش.  
صداش تو اتاق پیچید.  
دوباره تکرارش کردم، و جای دستای خونیم روش موند.  
نتونستم مقاومت کنم.  
شستم رو کردم توی سوراخ کونش،  
فرو بردم و بیرون کشیدم.  
بدنم از لذت بی مرز لرزید، وقتی احساس کردم سوراخ تنگش دور انگشتم  
منقبض شد و مک زد.  
ناله های شهوت آلودش تو گوشم می پیچید،  
و تقریباً یادم رفته بود که دارم کسشو می کنم.  
با بی میلی انگشتمو از کون اولینا بیرون کشیدم و دوباره تمام تمرکزم رو  
گذاشتم روی کیرم.  
مثل یه دیوونه واقعی، شروع کردم به تلمبه زدن تو کسش.  
مدت طولانی، فقط یه کلمه توی سرم می پیچید—و با غرغر از دهنم بیرون  
میومد:  
مال منه .  
محکم لگنشو چسبیده بودم، اونقدر خشن که مطمئن بودم جاش کبود  
میشه.  
با صدای گرفته و نعره وار گفتم:

«کس کوچیک لعنتیت چقدر تنگه».

شروع کردم به اسپنک زدن به باسنش؛

اول سمت چپ، بعد سمت راست.

کف دستم مثل برق روی پوستش حرکت می کرد، خون رو پخش می کرد و بدنش رو با خون و گوشت تکه تکه شده پوشوند.

تاکنون چیزی به این اندازه زیبا ندیده بودم.

این زن، که در اصل اسیرم بود، حالا شده بود هم ترازم.

"بدون ترس، بدون هیچ قضاوتی، با دل و جون منو خواست... دقیقاً همون جوری که هستم".

خم شدم، زبونم رو روی پشت گردنش کشیدم،

پوستش رو لیسیدم و مک زدم، مزه ی شوری عرقش رو چشیدم.

کیرم از شدت شهوت تپید.

با ناله ای پر از خواهش گفتم:

«باید واسم ارضا شی، اولینا.

باید این کس کوچیکتو حس کنم که دور کیرم می لرزه و آبمو بیرون می کشه.

دختر کوچولوی من، دوباره منو به اوج برسون».

احساس کردم واژنش دور کیرم منقبض شد، و بعد جیغ زد و ارضا شد—

دختر خوبم، فقط با حرف هام و سکس خشنمون.

اوج لذتم یه دفعه بهم هجوم آورد.

دندونامو محکم تو گردنش فرو بردم تا پوستش باز بشه، و خون تازه‌ی  
گرمش زبونم رو پوشوند.

دندونامو به هم فشار دادم و گذاشتم کاملاً غرق لذت شم.  
سرمو عقب دادم، حس کردم عضلات گردنم از شدت فشار کشیده شدن.  
با نعره‌ای خش‌دار گفتم:

«خدای من...»

و بعد انزال شروع شد.

کیرم می‌تپید و مایع گرممو با فشار توی بدنش خالی می‌کردم.  
وقتی کاملاً خالی شدم، ازش بیرون کشیدم اما دستمو محکم دور باسنش  
نگه داشتم،

تا اون کس گشاد و لرزونشو ببینم.

لازم نبود ازش بخوام آبمو بیرون بده.

خودش، با فشار طبیعی بدنش، شروع کرد آبمو بیرون ریختن.

مایع سفید و غلیظ آروم آروم از کس کوچیکش لیز خورد.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم—

دهنمو بردم پایین، لبامو باز کردم، و شروع کردم به مکیدن باقی مونده‌ی  
آبم از توی بدنش.

وقتی عقب کشیدم، آخرین قطره‌ی آبم رو دیدم که از شکاف خیسش  
چکید.

بعدش نشستم و بدنشو کشیدم روی خودم.  
بغلش کردم،

در حالی که تکیه داده بودم به دیوار،  
اونم خودش رو رها کرده بود روی سینه‌م.  
هر دو نفس نفس می‌زدیم، ساکت و خفه.  
هیچ نیازی به حرف زدن نبود.  
کاملاً مشخص بود که هر دومون غرق همین لحظه شده بودیم...  
و مهم‌تر از همه،  
می‌دونستیم دقیقاً داریم به کجا می‌ریم.

نور خورشید از لابلای شاخه‌های درختا می‌تابید و سایه‌هایی روی زمین  
جنگلی که وسطش وایساده بودم می‌نداخت.  
صدای یکنواخت و تیز تبر که به چوب می‌خورد، توی فضا پیچیده بود. هر  
ضربه، محکم و با حساب بود.  
عرق از پیشونیم پایین می‌اومد، شقیقه‌هامو خیس کرده بود و یقه‌ی پیراهن  
سفیدمو خیس و سنگین کرده بود.  
کنارم تلی از چوب‌های شکسته روی هم جمع شده بود؛ هر کدومش یه  
تیکه از ساخت‌وسازی بود که واسه گسترش کابین‌مون داشتیم انجام  
می‌دادیم.  
تبر رو کنار کنده گذاشتم و با پشت دستم عرقمو پاک کردم.

نگاهم افتاد به اولینا که توی باغچه‌ی کوچیکی که ساخته بودیم زانو زده بود.

یه پیراهن چهارخونه‌ی قدیمی تنش بود، آستینا تا آرنج بالا زده شده بودن و دستاش تا مچ تو خاک بود، مشغول رسیدگی به سبزیجات.

نور خورشید به موهای تیره‌ش خورده بود و یه جور آبی خاص توشون دیده می‌شد. دیدنش یه جوری قلبمو فشرد.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم همچین چیزی داشته باشم—یه خونه‌ی واقعی، یه زندگی، و یه آدم که بدون ترس یا قضاوت نگام کنه.

همیشه تنها بودم. خودمم می‌دونستم که خرابم، یه روانی واقعی، کسی که نمی‌تونه با بقیه ارتباط انسانی برقرار کنه.

ولی اولینا فرق داشت. اون آینه‌ی تاریکی و دیوونگی خودم بود. و ما توی اون تاریکی بیمارگونه، یه صمیمیت عجیب پیدا کرده بودیم.

نگاهم هنوز روش قفل بود. وقتی موهاشو از صورتش کنار زد، دستاش از خاک سیاه شده بودن و ردش رو روی پوست سفیدش گذاشته بودن. زیباتر از هر چیزی بود.

یه حس تملک قوی از ته وجودم بلند شد و دندونامو روی هم فشار دادم. اون مال من بود—از هر نظر.

فقط مال من.

حاضرم هرکاری بکنم تا همین جوری بمونه.

درسته، زندگی مون اصلاً نرمال نبود. نمی‌تونستیم با هم بریم شهر، چون من نباید دیده می‌شدم.

دلم می‌خواست برایش زندگی «عادی» بسازم، یه چیزی شبیه نرمال.  
ولی اوضاع هنوز داغ بود. من تو فرار بودم و نمی‌تونستم ریسک کنم.  
ولی خب... ما خودمون هم نرمال نبودیم.  
زوج‌های عادی عاشق خون و خشونت نمی‌شن.  
زوج‌های عادی رازهاشون رو توی جنگل دفن نمی‌کنن و بعد دستای خونی  
همو نمی‌شورن.

خلاص شدن از شر جنازه‌ی اون دوتا پلیس خیلی کثیف و شلوغ پلوغ بود،  
ولی تقصیر من بود.  
خیلی وحشی‌وار کارشونو تموم کرده بودم.  
ولی اولینا با اون همه آرامش و دقت کنارم بود، طوری که انگار همیشه این  
کاره بوده.  
جنازه‌ها رو بردیم عمق جنگل، جایی که کسی دنبال‌شون نمی‌گرده.  
زمین از بارون شل شده بود، انگار خود طبیعت می‌خواست کمک‌مون کنه  
که قسر دربریم.  
بعد از دفن‌شون، اولینا با دقت شاخه و برگ ریخت روی خاک، انگار  
صدبار قبلاً این کار رو کرده.  
انقدر دیدن اون صحنه تحریک‌کننده بود که نزدیک بود همون‌جا خودمو  
خالی کنم.  
ماشین پلیس رو از شهر بردم بیرون، و اولینا باهام اومد.

بعدم زدم ماشین رو آتیش زدم. تا تموم شد، فقط خاکستر مونده بود و سکوت مرگ.

فکر می کردم پلیسا میان دنبالمون، ولی کسی نیومد.  
فعلاً که قسر در رفتیم.

دوباره تبر رو برداشتم، دست مو دور دسته ش محکم کردم و یه نگاه به کابین و پروژه ای که داشتیم، انداختم.  
یه بار گفته بود همیشه دوست داشته یه گوشه واسه خودش بسازه ولی وقت و دانشش رو نداشته.

پس من خودم این کارو براش انجام دادم.  
هر ضربه ای که به چوب می زدم، یه قول کوچیک بهش بود.  
می خواستم این زندگی رو تا جایی که می تونم براش خوب کنم.  
تکه تکه، دنیا رو براش می آوردم.

می دونستم یه روزی بالاخره یکی دنبالمون میاد.  
می دونستم این زندگی ممکنه زیر فشار دنیای بیرون له بشه.  
ولی یه چیزی رو هم خوب می دونستم — من بدون اون جایی نمی رم.  
اون مال منه. من مال اونم.

ما با همیم، حتی اگه دستامون تا آرنج تو خون باشه.  
اگه دنیا بخواد نابود شه، ما با هم می سوزونیمش و از خاکسترش رد می شیم.

تبر رو دوباره بلند کردم، عضله‌های بازوم کش اومد وقتی تیغه رو کوبیدم  
روی چوب.

بوی چوب تازه و خاک، با اون بوی خاصی که همیشه از اولینا بلند می‌شد،  
قاطی شده بود و تو هوا پخش شده بود.  
حقیقت اینه که...

اولینا خطرناک‌ترین و در عین حال زیباترین چیزیه که تو عمرم دیدم.  
و این باعث می‌شه بیشتر از قبل بخوامش.  
ما با هم توی تاریکی پیچیده شدیم.  
ما توی جهنم به دنیا اومدیم و بزرگ شدیم.  
و حالا که یه ملکه کنارمه، من پادشاه لعنتی تاریکی‌ام.

♡پایان♡

مترجم: Miyu